

مخبر کجاست کرده بوطن خود رفته در زادیه فقر و غنا پدید آمدن گسسته و در من رحمت جوایز در حیده در مراتب نظیر و شکر کار عمارت و سبزه
عبادت نژاد بدینش قالی ناتور و مضامین بلند نظم جوایز منظوم در شاعری هفتصد و گونی مایل و در نو و ساکی در پیمان یاد با ما محمود کند

تشی ز شاه صبا ای چو دی سیر - قصیده - سبزه ساغر و حدت باغ آبی بروی

چو شب بترکس جادوی سن سر خوش - چو شب با بروی دلجوی یار و سرگشته - در آن ز شعر و دعایان که در پی

نشسته بر خرد عجبانه بر درگاه - درون نداده ز ناظران کس نیاید - بشهر کی طری اسپناه و حسن سایه

وصال بر زده دامن مجلس آری - سر در محبه کردن حضور غلغله - عروس حسن تنه جلوه ساز و جود

عزاز ناز میر شمش که شمش بدین - بر رخ ز شرم نقاب و لبر شوق خفا - لکنه کیسوی خشم و خور در پس کورت

لب از فروغ صبا سبب حقیقی نکند - حسن زبانه ناب چو لب لعل نکند - برین صفت صنمی با هم جوان و جوان

نشسته پادشاهی خسروانه بر بسند - که از فروغ رخس ز بزم گشته نیندازد - همه ستایع فرمائش از وضع و بزم

بکجا رویش چو چرخان فروغ - نه تاب غاشی و نه جبارت نکند - گوی بخویش ز دیر آفتاب مستکر

یکی ز مجلسان گفت کین در عده - که بوی عشق از او میگذرد ای پستخدا - ز قطرات گلکی یا سیرت که زینت

عجب تملوت و دعوات بودا - بر سر و عبادت جهانیان مذکور - چو این حکایت بکجا ز سوز کرد آفا

ز جاده مدغش و زبانه در آمدن - در آمدند در لایق ز جابیه کعبا - که نه فرشته نه قدسی بود نه کزونی

بکجا نه گوهر بحر عین حرق است - که موج و هر غمگنده مثل او بکند - ز اجوات عمامه حبه جو بود

ز امانت گلکی با قنات نیری - فخر است دین خاکی خاک سبب - من بسته ده بحر زان بیکان

پس از ادای معاذیر و عجز نادان - نهفته از خرد این نکته کردیم استغفار - که این شیشه مندرینش حرکت گیت

بخند گفت که ایقدر ز خویش نیک - هر از جوهر خود خفا فلانی معذرا - نه پادشاه بودین ز بس گشته

به پادشاه فسرده زنده هر تابانست - نه هر چرخ که که طالع است و که غوا - فخر گفتش این هر حرکت بگو

بباید خواست آباد و گفت هر شب - صحیح عرش همس کسپر هر چرخ - تنی که بجز احسان و سنج و خیر

نشسته است سخن در مقام رسول - چو خاتمی ز شیشه برده و عده پا - تا یک نده زان نسبت تا بیان

عقاب صورت و خلق و خرد و کنگ - ملکات حضرت و آموگ و ننگ جود - این ملک و زمان سحر است کسب

ببند کردن و کوناه بست و این گفتار - سطر ز بوی و بار یک سنی و بار یک پا - زان سوره شد غم جو کرد پیش

کرد و نگویید کانه عده است در دم - رخیزی که بکاکل قند در در تاب - بجا که خورده بودی دست جوان

دایمی نامزد میس در عبادت اوسع خلف در کلعبی جوانی تا خود در صفهان متون شده و جنت با و جوی تا ندر خید تا برهنش زینت

یا قه خود اصنافی مبدت نظر بقوت اصلی در وین من کیز علوم سیمی در دور که فنون حکمت مخصوص در شی بهارت کبسه در جنب

و صفت شرب و حد آنست ذممت کای نوحیها که دون مرتبه کجاست و بوده اند و سر سبز و غرض شیرین زبان و در فیتی مهربان کای بی نظم است
فاشانه غیر و احده در کتبه در دست و هفت سالگی طبل روحش بگلزار حیان آستیان ساخت این مصرع تا ریح فوت است که جناب سعادت
کای رفیق گفته بنویسدی ز دنیا رفت عبد الواسع ای غرض این چند شعرا ز نوشته سید اللهم اهفد و لن و لرحم المؤمنین عزیمات

بکس وصال تو ز با صدمم نخواهد کهن نماند و با غیار بجه نخواست
رخ یه پران و جوانات بنام کسند مدبران از سپران سپران از مدبران
بدستی جام و دست خورشید من شراب از خون من در ساعتش پن
اکنون که از دو سپهر آمد بهار و در کجا ساقی ساور جام می مطلق در مایه کوهی که در محرمی که در محرمت گاه آورد کابوئی مکتوبی از وی سوی من بیجا می نویسد

را ب اسم شریفش میرزا حیف طباطبائی از طرف پسر او لاد سید الهالی میرزا محمد رفیع نایبی در اجابت مادر از احفاد خلیفه سلطان
با کمال کلمات موصوف و بجن اخلاق معروف و اکثر اوقات فیض شریف صحبت او شرف و بهر فزون نظم مر بوه اما خود تیرب دیوان خود
پند داشته بعد از اشغال عالم فانی با انقلاب زمانه اشاق به و این افکار است بقا آنچه خیر خود شنیده مطبوع و در ایت نموده غرض
مزبور با کی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب فاصح عام بود سخن کنجی من نیز ذات این مصرع تا ریح فوت است که استادی میر سید
مشاق گفته را ب صده حیف که جهان رفت غرض این اشعار از دست که بحال نوشته شود

ز شمع بنات فروخت ناقص ز من پانته مدتی است منیم کف عالم افروز موسی عمر دم زندگی بخش عیسی مریم
سه لاله شکفت از کجک ما را داغ تو ز رفت از دل ما دهر در زجزا از بهر ای نکتا کوه گوا از به کوفی ما شاد می سازد دل
جدا افکن چون شمشیر قد من زمین زو آخر آسمان میروت زمین ما عاقل عاشق مناب در عیبات ترسا: بفرماید آوردن غاموسی نوشت
هر که او را بر تربت مایه رود دسته کل سپهر حال شهیدی بود فزانت کاشن مردم کام زمین بخش کرد که تا بر کس مر عهد دل از مهر تو بر

بن راجه الهی ز ناله که مرغ کوه خار میکنند
از چون من کی کوه سلی بخون نازد
چو ساج شکسته خزان که از پی نازد

دلی بستم بان عهدی که سستی
را ب ختم باد به پردیری بود
ایسب بین آن سیزه جو با بند
دین اصلش زده سلطه اصفهان خلیه بنان صبا نهها الله عن محمد نان طبعش طبع
چانه حریف گرم سیری بود این مشت کلی که گشته شرفم میخواره عاقبت نخری بود
وز ناله من دش خیر دارند آمد بر رحم پس از مردن من داده تحف نخت بدانشند
در آخر مرد در انجا

مستقیض بر دیده این سعادت ز صیده و غزاسات و رباعیات و قطعات از انجمن نجاب و درین کتاب درج شده است و علی

کجاست آنکه با جمعی بر سنان پاید

نشان یار من در دو بخت نام

مگونه عشق از بجز نام مرغ آید

یکی که بس در دگر اشکات پاید

کرده و نماند رسد که بچو اند

خروش خایه فاده دور از منجی

که از مرئی وفا کی رواست دشت

به جذب هست آتش سوئی و من بکشد

ز تابش کجای آن که جانش پاید

کو برین گونه که با من زین پیش

فخر دست محمد که چو او

تا در گفت و در آتش است

ای که جو ز نالت تو من بکشد

در به سخنی بگفته در کجا

دور دور از دست کجاست

آدم جو بن سیر ز طکر

دادنای بد افتاب از بجم

غیر محو زلفت که جو در صاحب

چشم میباید تکیه پیش تب و نو

عبارة هـ هـ هـ هـ هـ

و در جان تو پند

ز در بر کج وقت تمام

وقت شمع دشمنان جوی

لبیری خود دست بر جوی

در صفایان که در کج

قصاید

شانی زمین بی نام و بی نشان پاید

صغیر سوز مرغ هم آتش سنان پاید

ز من نهفته کبر در و نهان پاید

بیا سببان به سازد پاسبان پاید

مبید و من کس در اعراف پاید

در جو هر چه جفاست بجان پاید

رفیق دعوت نیست بجان پاید

القصید

بود که زین آیین خود بود

نه بد و نه بدین خود بود

بودین بکین و کین خود بود

بوده در زمین و زمین خود بود

در و سیر سحر دین خود بود

سقتین بر تو جان خود بود

کز عظم حسن حصین خود بود

بگانی که جان خود بود

بمرد تو چنین خواهد بود

به لب و در به جان خود بود

بهر مصف تو برین خود بود

در نظای

که ز عظم بگزن تو تمام

کاد تخمین دوستان تمام

پس کن رف و رفقتان تمام

نوستترین بقعه جهان تمام

نسیم کو که به طلیح شمسی در آید

دو نام کرده ام ز نام سحر و کوه

یکی که هست در آن شکوه و ثقیل

سخن چو به محو در من نهان است

غرض که قصه سوزی هر زلفه و شفا

یکی باوند سوزی بهر دین بسته

یکی چو خضر کرد در دین بسته

کجاست آنکه محو قصه بجای پاید

صبح کو که تو بی نشان پاید

بگویند به و برین پاسبان پاید

ز من زمین بسته به و حیاط پاید

ز من در دین بسته به جان پاید

با صفهان و پاران صفهان پاید

یکی باوند سوزی بهر دین بسته

که راه که شاه به کجاست پاید

آب زندی و غم جو پاید

نیت و در من همین خود بود

تا بد ز این خود بود

داغی بی که همین خود بود

هر قدر در این خود بود

ندیر بر وی تو جان خود بود

هر سفر تا که غمین خود بود

که بجز دوس زمین خود بود

تا شهرت و سیر خود بود

مشعر صبح و سیر خود بود

روز در فکر که من خود بود

ز من سحر ز زمین خود بود

در زمین سحرین خود بود

بهر نداده که کن تمام

به دگر باستان تمام

که ز جو کوفت بچان تمام

عرض خود از نبع سیر تمام

دست عمر است او به

نیر استبان جد با

صاحب هر که قدیم نشد

تا چهار سال به نهایت فقر

با بدینک کرد آمد وقت
 نه کفنه هیچ خانه ستافت
 ای برده هیچ جام تو حبتید از آن
 لب بسته ام زده عوی اغراض آنکه است
 ۵ کای تو چشم من کرت هست خیم
 خواهی جو بور یا نشوی با حال غلغ
 این نکته گوش کن که درین است کفنا
 والا نصیر ملت و دین سر ز نصیر
 دین پیش در ره ای که پی با گذشتی
 پانی به پیش غنیم و پانی از عیب
 لطفی تا و باز زانم ز دست در
 کفنی چه حاجت بگو تا و انوش
 نه سیر کار هیچ ندانی چون من
 کافیت بهر حاجت ما از تو سخن
 ۱۵ عبا بگو بچرب رفیق کای ز جنابت
 ولی رفیق خوش است آنکه بار باد
 رسید نامه ای حضرت و فاد و شفقت
 تمام زهر شکایت منا بنگر نگر
 اگر چه این کجاست باز و میرانه سی
 بگویش همه بسند که بر سم تبارف
 بگون عوت و وقت از چه توان
 دل خوش شودت ز مشکل
 دل من بشن جان کرده من جانان
 به سیری بر جوانی فاشم که فاشان
 شدت چو رود فراموش عهد یاری

و آنچنان رفت و آنچنان آمد
 نه بخوانده هیچ خوان
 انقطاع
 انهار دوستی بزبان فغنی از ریا
 کا هزار جا بدیده و همدت چو تو
 در پیش خلق فرس شو همچو پوز
 این بین که گفته چنین این رحیا
 و الا نصیر
 هر صر ز سر علق ز رسیدی بگریز
 جنگ که ز میکتیم اندر سیر دیا
 و الا نصیر
 کفنی چه حاجت مرا تا چه حاجت
 کردن سوال ز جو تو دانا چه حاجت
 و فابرق کسته
 حیاں علامت نور صد آفتی و صفای
 که لازم است دفا را رفیق د
 جواب
 همه معانی نظیرین حیاں غلط بود
 ولی بر این کجاست در هیچ جواب کجا
 چه مصلحتی بکار می به پیوری کجانی
 یززم صحبت که که که زهر سینه
 غزلیات
 خون شود دل که نهادم بسوزن ما
 چون هر کونته پری رجو خود پیوستی
 بساری تو نبود این امید واری

که نه بر خاطر می کران آمد
 کش زبان بر سر زبان آمد
 وی داده نورد رای تو خورشید را
 بندی تنیده ام که کشیده است ازینا
 منظور خاص عام نوی تا جو کسا
 تو نود چه کردی از پی روزی چو
 عزت اندین که چو نامه می
 ی چنین بسته شده از سطوت گرد
 دستم بقوت از شود با همرد یا
 ماند کرم زده فرس ده نورد یا
 دین پیش در دسر نه هم تا زرد یا
 انهار در پیش مسیحا چه حاجت
 اموصن طریق مداد او چه حاجت
 انیت اگر سخن سخن ما چه حاجت
 محبت ایم خلائی بدیده ایم حیا
 تو نیز پاس فادار اگر رفیق و فاد
 چو پندو که رسد ناگمش ز غف تو
 رزاه در رسم دو فاکرده خوشن نام
 زه و لطف برسی رزاه هر در
 چو سمنی فغتری چو خردوی بگردانی
 چه فرقت از خدا نیست ما بخانه خدا
 مشکل ز تو خوشتر شود دل ما
 از روز مر که من چه خبر میدی
 تان صورت که دل میجو بخشیم
 آه از فرسده ما هم است

که نه بر خاطر می کران آمد
 کش زبان بر سر زبان آمد
 وی داده نورد رای تو خورشید را
 بندی تنیده ام که کشیده است ازینا
 منظور خاص عام نوی تا جو کسا
 تو نود چه کردی از پی روزی چو
 عزت اندین که چو نامه می
 ی چنین بسته شده از سطوت گرد
 دستم بقوت از شود با همرد یا
 ماند کرم زده فرس ده نورد یا
 دین پیش در دسر نه هم تا زرد یا
 انهار در پیش مسیحا چه حاجت
 اموصن طریق مداد او چه حاجت
 انیت اگر سخن سخن ما چه حاجت
 محبت ایم خلائی بدیده ایم حیا
 تو نیز پاس فادار اگر رفیق و فاد
 چو پندو که رسد ناگمش ز غف تو
 رزاه در رسم دو فاکرده خوشن نام
 زه و لطف برسی رزاه هر در
 چو سمنی فغتری چو خردوی بگردانی
 چه فرقت از خدا نیست ما بخانه خدا
 مشکل ز تو خوشتر شود دل ما
 از روز مر که من چه خبر میدی
 تان صورت که دل میجو بخشیم
 آه از فرسده ما هم است

بی ماه رخسار سخت چشم
 بچرم تو رانده دوشم از بیم
 اهل وطن که به هم یار و یار من
 ز آفاق بی و من افروغ بحسن
 داشتی وصف تو بر لب چون
 هزار خار چو دردم شکست ز
 مرا کس که اثر خلق می کنند
 مصلحت آن خوش سر جان خرم است
 صفت از زاده که در آوی دوست
 غیر من کم دل ز جانی نیست
 آنکه مشک گیرم میگرداگر در دست
 دیدن آن سحر و نازم زرد
 نه ماه من ز پری سحر و طبری
 فغان از آن زمانه زبان که است
 هم ز شب در زنجیر است
 نه خود با من چنان موفق کرد
 نه دافتم ز نمود زهر همی بر
 بزم ز صحرای سبز و سر ز بزم گلشن
 ز گوی در زمین زان خبر نمی
 با من مایه که بگذرد دست و من
 جهان آرزو ز بر کردید من
 جوین که زبانی زور و صبر
 من و جویش مخصوص سنت
 شوخی است تا کسی غیر با خود
 عنوان کرده ای ز تو آماج علاج

ای ماه توی کو ای هم اشب
 من آمده عذر خواسته استب
 چون من کسی ندیده کسی در وطن
 آنقدر که ماه افروغ آفتاب
 همان بدل ز تو مفرح را بسیار
 و کرد من که بنامه سر تو یار دوست
 مصلحتی خوش مصلحتی خوش است
 منزلی خوشت و ما وانی خوش است
 سیر که پی دانا از جانی خوش است
 ز خبر مصلحت بر من از بزم زور
 دیده هم صبر زور به هم زور
 که رسم ز پری ز ماه من پری خوش
 نه هر روزی و نه زنده بود پری خوش

در وصف

دیشب ز تو دیده ام نگاه می
 زدی روزم بر امروز و از دیشب
 بود اگر با ده موزون آفتاب
 تا منده آفتاب گفت عطف
 ز کاه کاه که دیدم کنی تو خوشنودا
 کس نبر که سپاس تو می برود
 نیست خوشت کردن منی محال
 طرف کلشن بی تو با اینست
 هست که مصلحت خوشت کاری
 آن هدی و آن می که در حسن
 غمشد این دلربایان دل نونا
 ند نم از چه نیا بوخت جو زنده
 بگو و کیش بر در رس چه کستی و د

در وصف

در حسرت آن نگاه هم اشب
 چه خواهیم کرد فردا اگر با هم تا
 چون بودی می برنج چون آفتاب
 گشت ازین تپه محمودین آفتاب
 دانشی که طبع موزون آفتاب
 که نیم از تو فراموش کا بسیار است
 نمک شده تا که حسرت برده آفتاب
 وصال او اما تسانی خوش است
 کج کلشن بی تو با وانی خوش است
 فدا صد آن کس که رفرا تو خوش است
 چون مهر و هست صد غلامت
 دل با فی دل نونا ز زور
 معطلی که با و هر ز پری خوش
 بطغلیش همه شش ستمگری آفتاب
 و ندیشه زور ز محنت نیست
 بدایع و در و خفته هفتاد کرد
 و که کنون حسرت زور کا به
 با هر که زمین بی برنج است
 پرتو خیر روی تو تا دلبری
 که شجاک که بستان خیر نه
 که زان زلف پریشان فرید
 خنده مهور زور خود زور زور
 و زان قاشق من مخرجت زور
 جوتش کرده شمع و نون
 که در به نون و شمع زور زور

از تو نسبت بمن آن جود که باشد چه
 به زلفی که باشد که دکا سی باشد
 گفتمی آندم که بنامی کنست یا در حق
 آندم این حرف اقلی که مبادت کند
 کی بمن رحم دگر خواهی کرد
 وقت رحم است اگر خواهی کرد
 لعل جانان زید رب از جان ساشد
 با که جان از لعل جانان ساشد
 بهار آمد دیار کسی غمی آید
 چنین بهار بکار کسی غمی آید
 مدعی ز سرگوی تو زلف تو نیست
 رفته رفته ز سرگوی تو سر و دم کرد
 نواز و چاک شکل لب جان درد
 رفته رفته ز سرگوی تو سر و دم کرد
 بن میرودیم انداخته استخوان داغ
 سبر شمار دم از آسمان درد
 کرد آنچه با بل مصر یوسف
 یوسف روح من درین طبع کرد
 ز پی کرامت پرستان که زاهد است
 پی حوالی میخانه و خراب است
 ای میان سنگدل در قتل من تا خیر است
 آنچه با من بعد ازین خواهد کرد انون
 بود عالم فل آنکس که عاقل باشد
 آنچه با من بعد ازین خواهد کرد انون
 طبع عمر گذران بر من بهسکند
 که زمین یاز چه عمر گذران بهسکند
 رو ستماء ده دل و دین تواند برود
 محبت مصلحتی در تک چکی عیب است
 خوب شکست ز به چون در بهار در
 کنتی جو زلفم بر خاک من کن
 کفاره بجزرم در حق ردیکر
 نه سبزه خض ز لب آن ماه است
 چو ت سبزه که در دوزخ است بی فایده
 جان من بهر تیر بهی جبهه است و لب
 یاد من ز کجور به دلو فتم
 که فتم زنده به نشت خون نگریم
 بر جابجاک پانهم زگریم نگریم
 از گوی تو فخر رفت و بهم

چون بطف کرم الهام محبت کبریش
 عشق جرمی بود و مهر کنایه باشد
 شد سوفا بطالع من در نه بار کن
 مایه خیر بود چسپن سوزنا بود
 روزگار است که عینالم سک
 آخر ای ناله امه خواهی کرد
 سروده ز جان سید به لعلش مگر
 لعل جانان ز آب حسیبان غمشد
 رفیق را سنگ شری حق بانست
 که ناکسی سببار کسی غمی آید
 جز بگوی تو دل بانگش یازد
 دل که آنگاشاید کی گشاید
 بهاد از شمس جبهه رو سویم اندو
 گرفت از چار خدم در میان درد
 غم می سخن آنکو از حرد کرد
 غم می سخن آنکو از حرد کرد
 سحاب بود مگر حتم آسمان کانا
 می از هزار ستبامتب مرده بود آب
 فصل گل شد در قح یاران می گلون
 روز می گلگون بنامند جام من پر خون
 دل آنکس زدی تو مایل باشد
 بنا شد کسی را کز دل باشد
 زخم جانان چه عظم کبریم جان رسید
 همان که لب میرسد از عظم جان رسید
 یار من همچو تو چنان کنی مباد
 محبت جانی چه مر سبک کنی عیاش
 ساخت در سبک نام پرستان گفت
 بهر نشت سر خم شست کلی عیاش
 الحاکم نو به کردم از باد با زگر
 در عبادی من برون فغانه دین
 بر به در فغانه حکم آنهم خبار دیگر
 کفتم زخم سبز شود چو سوزنا
 خطا کرد رخس سر زد و سد گفته تا
 من ددل ز جانی که سبها نمنند
 مردم از روی رخس لب دمن زاری با
 ما در دبد سب سب سب سب سب سب
 مرید بهر فغانه خلام با در فرستم
 هر دغتمه منو بهر خطا فرود کن
 چون کیم چون چاره این درد درون
 دار و هیچ جانی سوره غنی سخن کرد
 اگر دست است بجز نام که گویم خفا
 دل خسته عشق را نخت
 کز درد بنا لدازد ولی هم

بودم حریف غلوت عمری چو شد که گزاف
 بود صبا و خوشدل آسنا با ما دایم
 بگوش اورساند باد مشکل نالام تا
 چرخ کو با تو هشتنا باشد
 پرستند آشنایان که حال آشنایان
 پس از کستن گزاف بر درازم تو گزاف
 رخ مانند گلبرگ ترشس بین
 صید سگان آندم شیخ جابر بین
 شد چو شب روزم بسیار است تو
 از ننگا ہی طبری مدد دل رفیق
 دو آفتاب ز یک برج کرده زلف
 ناله و کل هست میان کل و لاله
 شی داری بنا سبزه ز جهان به
 بنود عجب ار خمیده قدم
 چو سرو قد و چو گل بوچولار و در
 صد عاشق مقصد ار داری
 برای غیرم کشتی آفرین بر تو
 مست تر از همه آن عهدی بود
 زانکه نشانی این دلم بخون میسکند
 ز عشق تو ایچان جیان میانند
 کس همچو من از زمانه ناکه نمیشد
 دیدم چو تو جان سپردم ز تو نیست
 هر روز به بستره تنی من زار
 جانم طیب است و عشق در جانم با
 گویند زخم تو ان شد آرزو از کس

که جان بصدور دارم ز دره باستان هم
 نوش است از ناله من چون دل صبا دایم
 باین امید داری هر چه بادا بادا
 که خفتن است هشتنا که صم
 پس چون سکت نبرد احوال با کس
 بلفظی تا قیامت نرسد موی گزاف
 من از برگ گل نماند کترش بین
 ز شمار بر صید مردم شیخ ای شکار بین
 دل چنان دارد ننگا از دست تو
 دو ماه کشته جیان از یک آسمان برده
 بالار دخی کن می گلگون به ساله
 نه از جهان من ایچان جهان به
 عمرت که بار ختم کشیده
 چه سیر سرد کل امانه آرزو داری
 صد صحبت که صد هزار داری
 که بر خاطر سچا نه هشتنا گشتی
 لقا خور کار من و تو چون میسکند
 در عشق من سوخته جان میانند
 ناکام کسی چو من نایام نشد
 از کوی تو درخت بردم ز تو نیست
 سپاه تره ز روز و صبر
 همانه پر و بر ستره همانه
 من هم که مرست کی شود شاد و

سرگشته ام بگویت که رشک جبر ایچا
 کشاید بندم از پاتا نامم من ایچا
 نمی بندم زبان از ناله آفرخ تو ایچا
 تشنه لب تا کی بگویت سرگتم
 ز من کسی بنا سوخت رسمه خاوا
 عجبی که اینهاست تحت ولی رفیق
 سراپایش همه مبروح و زینا
 دهن بغیل میدن چون بزنی اید
 در بغیا
 دوستان کبری لذو جان بود
 تا بگردن همه خونت دلا و ادای عشق
 آمد ز خانه پرده در دست جامه با
 تا کلک قصه رقم کشیده
 دقیقه باب و ادا فتم و نگه دان
 تا یکی چشم بره بر سر راه تو نشیند
 یکت و هده و فاکرده خلقی
 برای مدتی ترک من ایچان کس
 الربا جات
 تا چند من لعف تو میگردم کم
 حسن تو در حق من همین امر و است
 یکسب بر آردن من روزگشت
 کنش که بوقت مردن بیم برش
 این درد که هر تنه کن کشیده
 میبیرم و در در خیال با دم
 که ز یکت من مرده و ز یکت

بودن نمی توان رفیق نمی توانم
 که بندارم ز دایم میکنند آرزو علم
 که میترسم رود ناله زیم از یاد جیانم
 شیخ برکش تا گلونی تر کشیم
 کم سوختی آسوخت باید ز سوختا
 از ما نچیز بد بخت این دیار از ان
 ز سر تا پا و از پاتا سرستس بین
 یا خون من یز از میان پیر میان
 آه از دست تو آه از دست تو
 بجان دل شده ام عجبای کن برده
 مرده آنجا که بود خون تو در کردن تو
 طرف تو گشته بند جانت ده
 نفسی چو رخ تو کم کشیده
 چنین که خواست دل من تر جیان شده
 با میدی که ناله ای تو سبانی و سبانی
 میر گوشت در سفار و داری
 ترا کهم که ترک مدعی کن ترک کردی
 که عو که بجهها کرده ای
 تا کی تو هر من فرون میسکند
 فردست که زین در تن میانند
 کیر و ز بجامه در من شام نشد
 بر جزوب که مرده ز تو نیست
 پر سیدن عید و هر سیدن با
 جان میدجه و بفر جانا نمیدان
 و در یک حوزت زکست فر و در یکت

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

بر چندین دو دیده هست عجب خواهیم که جان پیش زبنت نهم ای کاش ز سر تا قدم دیده شود شاید که بگام دل نوست عجب
 با این رخ زرد چون نالم کلیم با این دم سرد چون نالم کلیم در هر حضور جدا جدا در وی با این همه درد چون نالم کلیم
 تا چند غمخوار دولت ما از من کاش آنکه سرست است بهر کاشن یا هر ترا بر آورد در دل تو یا هر ترا بر آورد از دل من

۵ دیوان اسمیر احمد علی از امانی اصفهان و خلف میرزا عبد الله صاحب است و بنزه برادر اکرم امجد میرزا نصیر در سبب خوانده مشغول میباشد
 کاشی میل کعبن شعر مکرر صحبتش اتفاق شد و این شعر از دست صیحات فصل کل می باشد از دست دیدار بار و صحبت یا را نام از دست
 ربی اسمش آقا محمد علی اردبیل از کان اصفهان است در اوایل سن بکثر شعر افشاده هنوزش از قوه لفظی نیاید و جوان جویت در جوانی هفتاد
 در تاریخ نگارش این کتاب هنوز در بند بود این چند بیت از او بنظر رسید نوشته شد
 غزلیات

۱۰ چندم گذرد سبها تا روز سبها یارب بودم روزی کا خوشتر از این کردی قصای طاعت می که گزینم یکم از عین یکده می در بسجود کنم
 بولانا کاسیم چون کامر آناه بگام من نکرده آسمان به تاکی بود بحسرت حتمم بر آه ماهی یارب مباد هر که چشم کسی بر آه
 زبانی برادر میرزا حاجت الله اصفهانی همسر میرزا ابوالقاسم جوان صاحب مدرک سلیم نفس هموار است و چند بیت که بوزارت دارالامان
 گرامی سه او از این رباعی

در سینه آه سرگشتی بود چه در دل داعی ز هوشی بود چه طردم از تجلی عشق تهیت در وادی این آتشی بود چه
 سالم اسمیر احمد علی از اخفاء مرحوم حلیه سلطان اسحق جوان مهربان صاحب هویت و بعضی بحالات موصوف است و در جوانی در بغداد
 بطاعون درگذشت از دست ششم وقت دل خوش که کوی تو خیزد نگاه که بجا مانده و من از چیزی بستم بار

۱۵ شاب اسمیر حاجی محمد حسین اصلش ایلده در این صحبت اتفاق افتاد مرده شکسته بود و طبع غایبی داشت این یک شعر از دست سر
 بکینی روان سویی من غمناک مگر که تا آید ما لین استخوانم خاک مسکله

۲۰ شرف اسمیر احمد عبدالله و تخلص کفش دوزی و از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشت شعر بسیار بی گفته اما شعر اشعارش در اشعار محمود افغان
 از فغان و در بلده چو در خلیل قدس اصفهان در فغانه شایع بود و چون میاز است از این شعرها بوسان به رساندی بر او حیرانم که این بکار تو ای آسمان سماند
 شعله سم سترین سید محمد از اجل بدت رفیع در درجات دارد سلفه اصحابت و فانی عایقه از برایت حکمت صبی و آلی صاحب مدرک و
 اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فغانه است او سفیض و در فن شاعری بی نظیر همدیه ما با بر هم غیر از متاخرین کسی از سید متاخرین بطریق اعظم

بعضی ای فغانه بین آشتنا تر بوده چندی با مرطیبات شعرش و این اشعاری که نوشته میشود از وقت به قصاید
 بود که فی القل احد او حساد تر کن چو آب اندر بر آتش چو نار اندر زل غا بگناه فرد و قسین گنی از شیخ زهرآ ز صلب آن بطن این سکه هم مرد دورا
 با منی که موشی چشمه را از خانه محکم بگرداری که صانع نماند از صحنه بیستکلام به چا چو از کرد و آوی گیسوی شود عهد مانده غارب
 چه غم سکر که را طالع بوستان هلال ظفر از نعل مرا کب شیر خدا علی که بدوران عدل او گرگ ضعیف یک بچو سبشان کند
 صفت آن زیباروخ در طلعت سحر خواره در بر او هر سویشان که لطف با او

گاه از سنگ نما بر وی او دار و سیاه
 گاه از لعل ناب انگشت او کبر و نکاه
 عالمی باندی خویش کند ز رود
 کز چه هرگز جنبش از ابرو نکند و شکاه
 باشدش پوسته همچون طغان شکل
 دیده آرد از ترک گلگون تو خسته تنگ
 گاه همچون ماهی است تیره خا و اورنگ
 گاه چون ماهی بود در چشمه سار و گنگار
 باشدش پوسته من چرخن تو خفا
 همچو بحر طبع خورستید جهان فخر کجا
 سرور مردان علی کز رنگت جوداد
 عقد داد بدین ریاضت شام و جوار
 چادر صبرن چادر جز از چادر صفت باشد
 تا بخش سما که شی بر سر بر استار
 حد از زینت دنیا و ابراز گلگت سخا
 بجز از طبعت صفا و کوه از خدمت قدا
 آنگاه صفتش کوه بود تو هنگام نبرد
 و آنکه در کینه عوی با تو گاه کار داد
 هم زده کرد و ز دست در بر خویش کفن
 هم علم کرد و دست بر سرش بیخ ضرر
 اندران ساحت که از نادر در گران بود
 عرصه میدان نمود چون مویز و شکر
 ریح بر بسته میان هر سوی خشم کف
 بر تیر کشا و دهان پر سو برای کار داد
 معدن مرجانی من در باطن لعل در قضا
 منع نظران هوا از کز استس نلی خفا
 بر طرف بونید هسبان بخورق و شتاب
 بر طرف با نیده مردان همچو کوه پناه
 زیر آن آورده برین کوه تاز زنده
 تو خور نام و تر گاه دره نور دور
 چون تیر شتر زه چون در صفت سحر
 اندنی درم صده دره سحر و کبر و دانه
 کس ز پای او چون دست اهل راه بود
 شعله در کرد و تارده بر خورشید برنگار
 جلوه کرد و در در کف عنان شینه با
 خنجر خارا که آری میان در کنگار
 خرم آنان ز نادی و ز دالمار نکند
 مرزح آجیان ز برقی سدا و ثوبت
 در صفت کین بردری از تیغ و بر دوزخ
 سینه بوسنده شیر و دیده گو سنده
 تا همین حد از رسم شهرت از جهان
 ناز باس حفظ تو که جهان شد بر تو
 کاد مودان ز فخر و در دلمان کرده
 تا کندار در در گلشن کعب عالم سرا
 تا کساید غنچه در سبان ز هر طرف سما
 عاصدت و آبادی چون زین خنجر و کباب
 سحر کز حرف خا و بال از دامن زمین
 نه از از تفنگ کوهس فر خا و خط در آذر
 معلق شد بر یوان شبیه ستاره زمین
 هر دوئی گشت در جام ز بر جبهه پادشاه
 بودید انگشت و از منی با این زینها
 بنهارت سواد جی شمس را خزان کجا
 جهان شتر شتر آبی شد که ز تو نشاند
 کمر زنده غلذاتین و آری جهان داو
 ملک پیش بود ز محمد صلی الله علیه و آله
 خاک بر روی او در دست چون جوی بر از افاض
 بود و شوق حاکم استقامت در همه خور
 ز عرق زور و قی که جماعت فغان عرق و قاز
 در محیطه فدا و درده شیدند ز بهشت
 دو عالم را جری فغان من و خدی
 که پس باشد من ذوق تند و شوقینا
 میر سزین فاضل قبرش و داعی سوزش خود
 ز بنی عباس میدشت در شاه جهان یاد
 بود با فخر و عزم و تقوی کشنده در کف
 مریه فقیه میرزا کارم
 که زین پیش روی بود کز شاه مرا
 نیمه پیش میرزا محمد حسین خلیف مراد میرزا
 عبد کبیر جد دستین ز شریک زاده در صفهان
 نشوونما یافته و بچشم بیا علی نزر کرده
 مکتب و خوب نوشته دو من پاک دست
 خدی از جانب زار و ناه و نصب قضای
 سزای ز بعد از آن که تر صفهان سده
 حکم آن در ساه گشته نه
 نسخه ز سوز عشق تو ز کینه بیخه بیست
 چون تیغ تا نفس خورشید باقی است
 تا همه صادق سیدی و در دو عالم پاک
 عقدا و وفا صلی در پیش نهاد
 صفت ز عجب و دست عظیم نشان
 محال نفوس و کتب با صفت
 کرده و از قرن و مثال با قیام مخصوص
 گشته به زو جات ستم و اختیار دوست
 صفوی بولمن هجرت فرموده و در زمان
 دولت در

۵

۶

۷

۸

۹

چندی هم صحبتی رضاعی میرزا که خودت طبع و قنوت طلب نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده تا ازان نفع حاصلی یافته
 اما باندگ فاصله بد عای آن سید مظلوم آن شاهزاده جبار نصیب نگردد که شاعر مضمون دفع الفاسد بالافند بر انگشت غضب پدید آید بصیر
 عاری و بعد از قتل پیر هم باور رسید آنچه رسید مضمون این است که اول مرد خدا نماند بد بود هیچ قومی را خدا رسوا کرد
 عرض آن سید عزیز در آفره دولت نادری با بعضی از اهل تفرس بجای و در اصل طوس مأمور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت
 و بعزم وطن روانه و در عرض راه کف خیب آید وانی بد آید یا استیفا لهنس المظنه ارجی الی ربک راضیه مرضیه فادعی فی عبادی و ادعی
 حلی گوش زده او کرده در بقعه شریف شاه عبدالعظیم داعی عشق را بکس اجابت فرموده و در آن هنگام مدنون شد دیگر قطع نظر از کمالات در
 نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در دست و کماهی اشعار عاتقانه بصورت خاطر میخاست و کتبش قنوی شیر ماید
 بود با ستم تخلص میفرمود و در باغی نیز میگوید صحبتش مکرر اتفاق افتاد کمال نفع از ایشان دیده از دست مستنوی

دست سی سال از جو زمان	رخبایدیم زیر آسمان	تا بصد ناکامی و کام و هوس	میج آوردیم مستحق غم و حس
۱۰	فارغار سینه را پرده خشم	فارسب آشیانی ساختم	بار نامال و آه حسه
	تا به پیش زانغ محنت پر کشود	یا حجاب عالم برکش بود	مگر چه بر یک پاره بود از بکر
	چون عنایت بودتس از اهل کفیل	زیر بال خود کفشش میریل	ای برون از خانان افتاد
	نوسفر نادل بصرت ریشها	چشم بر سر و دیار خوینها	حرمه امید بر دل سلگنا
	یا ددارد هسچکس زین سخن	کین کوه عقاده در کار می پند	نه بفر از نده این نه سپهر
۱۵	کار دنیا و بعبام نیت	غیر خدا هیچ تمام نیت	کر چه زبون فلک تو سی
	شاعری و شعر نه کار من است	شعر فرشی نه شعار من است	این دوسه پی که تقاضای
	شعر نه شری یا نیست این	ثانی ترکب شا نیست این	بارت طویر تجلی است این
	راه سازان خودی عین من است	دریا برای قافل خودی من است	بغیر قاصدان یا بر موفاکین
	چند روزی ترک آن ناهربان گیم	طاف خود را و در امتحان گیم	بدل کندن ز دستش جان برون گیم
۲۰	ما خافل و عمر گذرانت گرفت	دوران کین و کاروانت گرفت	در داک اعل سید و نیک که رسید
	وقت که در دو داغ سیرا گشتند	نگاه هم روی خود بخون خار گشتند	باعتنا که لا اله الا الله خیرند
	صادق که بهره برنج برد است بجان	بیر که نفسی خوش نمره است بجان	ز داغ دلش جز چراغان نکشند

صافی اشمس بر راحه صفا از طبقه سادات رفیع الدرجات استصفاان و جو فی خفین و صبروت و شاعری سیرت زبان است و هیچ بسیار خوشی
 دارد صحبتش مکرر میر این اشعار از او
 زمان پر پی توبه طبعی میازی آخر دل انگش که گفت از بیلبان تیر و دل ز دست
 استجاب در دین کتاب نیت افق
 ستم بین سید گس فریاد ما را

خطا باشد خطا بر ما که هست	ندیده روی تو مان خطا را	میخواستی بهمانه از بهر گشتم	بهر از اینکه منو فرودم بهای از خطاست
کسی نبود و بجز من تحت بر سر کوشا	حقان که ناله من تند دلیل غلبه است	دید قاصد و غمگین جانان	مگر چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت
شمیر کشیدی و گشتی	فریاد ز لطف ناخاست	عادت بنا کرد دل در دهنه غلبه	ترسم کجا کنشند که در مانم آرزوست
این نیم از طرف رود و وزید کوشا	یا شایسته که بر فاسته از باغ است	تا جگر دانه بنا کرد خرابان	که بهیسی ذکر آرات زمستی محو است
فریاد که در کج لب آن خال سیاه	دل زان کجا کرد زانست که در است	ی کل خود چنین راه ناسته است	ورنه طیل بر خبر داشت که کفر از کجا است
سوی من ایجا بر یک نگاه مگرد	بنده کسی این چنین نگاه ندارد	که رسیده به تو کلبت بر که دیده است	که سب در از به جوان مهر رسیده باشد

از باغی ز رسته

گلچین چه باشد بهت او که ز دست	دسته گل در آستین دارد	نه بگوی تو کسی خار در راه	سیدم بی برین راه سی بود
ندادم طاقت بد و تیر سم ز سوز	بفریاد آیم و فریاد من آرد و فریاد	زمان وصل رسدی چه آستان فرا	مگر پان گنمن باز در زمان فرق
من این عمل که بجز بهیسی می خورم	چه سایه فروستن بجز غم نفردم	تا چون شود کار ما را در آن کو	اختیار به خواه دد به رخ
آهوی حمت در صید سیران	از با حیات		نند سیر است در صید آهوی
در داکه دوای درد نهانی ما	افسوس که به به پریشانی ما	در عهده جمعیت که رسیده است	آبادی خویش را ز اورانی ما
میله بخت بلند و پستی که پشت	سوطای تو به شپاری مستی گشت	آنا ز دل و دست تو که میله غلط	دستی بهی دلی بهستی نگذشت
از کوی تو شد خوشتر خوابم	وز خوبی تو خلق را خبر خوابم کرد	از جور تو سر بسنگ خور چه کرد	وز دست تو خاک بر سر چه کرد
من حال خود از کتبه خوابم کرد	نمان رسیده است سید خوابم کرد	چندانکه امید حمت ز روی به	گر بر ک ما به کنه خوابم کرد
گویند که در طریق اهل خرد	باید که کسی می بخواند خرد	من یاد تو هم وقت ییری بخور	تا خود به علمم بجای گذرد
باز آید بخوان دیده ابر غرق کمر	در خون غرقم ز پای تا فرق کمر	شکر زبان ندیده چون بارش	آسم بسینه سورت چون برق کمر
گر جان طلبند در وفای تو دهم	در سرخو اهند در رضای تو دهم	جزی که خندیم بغیر تو دل است	و آن نیز اگر بود رضای تو دهم
بهر چند کنم که از در میخوارن	بر خیزم و گیرم بی نیکو کاران	دل سکنه رستی از ششبا نجا	از شادی سستان و غم ششبا نجا
گفتم ز غمش که بیزم کل و می	منول نومدمی بیا که وفای	چون یک یاکه وفای کردی	عقل غم من بود و حدت بی وفای

مسبای جو نیست فرستد سیرت آدمی دش و همزمانه محبتش جان بود کس زدی است شغین و صدیقی است طبعین سلیم دست سیرت
 با نهایت شکلی در دست همان از مانی قریه بدل من اعمال کاتان و در رین عمر بوفت است اندک هم مشرف در او ایسان ششبا نجا
 شاق و در سنون نظم بکنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و طبعش شخص ز خیر و در آنچه تا حال رفیق را بکار او دیده مشب و در

قصاید

بعد ازین هم آنچه از طبع بر فاش
 شایسته گام چون بیفت نوح این لاله گرام
 بهر سمت از سو به صرح رخسار که کوی غلام
 تو کونی رخ بر سبزه اشک ناله در دیده
 گسسته در چین یاد صبا شریزه زینت
 بنا که دست فرانس سحر از جابجای خاور

شکفت از خیمه پنجم صد هزاران کوشش
 بهر سوزان غلام است فرودان آخری میرا
 ویا گشته غوغای فشان از حایر خوار
 فشانده بر بهان است سکنه زخوار
 بزودانان این فیروزه کون کوه کاه
 از طایق حرم مینار مودت بر طایق

نهان شد ز دیدان من این سید مجتبی
 چنان که خاک پر ابروی ماسن که علیان
 بر اموادش شیرین طره سکنین برین
 بهر شب چشم من بدار چون من محتاج
 ز همانی زلفها که زد پر ابروی من
 محمد شافع است قسیم دوزخ و جنت

بتراد و طبعی بان کتاب خواهد شد
 بهوای پرستگ از فرشت جهان چرخ بر سا
 چنان که حلقه کعبه طرا کردون جورا
 و یا کجود خسرو داده عرض تو تو لالا
 یکی در صورت میزان یکی در صیانت جود
 بی حجت برون آورد دست از آیت
 علی حضرت عزت شد دین خرد و سنا
 مزاره ...

طرز
 ز جگرش در جبین دار و جانم طوق در کرد
 سر که ...

بود در دو هم هر قلعه
 بودی ...

می بودی ...

بکشتی روح را یاد کرد از لطف
 ...

خونک کردید زبان کبر شکره کف زدی
 نمیداد از نظر از روح زب قالی آدم
 شود این منقل فاسد منقل منقل
 غزال از چنگ گزگ و کوزان از برین ضعیف
 گینزان تر آمد ز جنت میوه کونما کوز
 درین محفل به هم احکامت بشو کرد
 عجب قیام سنا که کفاده نسی جود یا
 هودان تر از مرک با سدر است و عا
 نهادی پستی بر چشم چرخ و دان سب زانچ
 تپی انده سری آهانی بودی آسود

زین که دیدگان تا که در سوی حتی
 می آید است از شریف استی قامت حوا
 بود این منظم هر چه منطبق منقطع اجزا
 حمام از جنس ماز و شد و از محلب
 برای نخست عمر یک خنک داد از کفر
 زنده هر سنا که سنا خور سبدری
 بدست اندر تر نسجه کوبان سبب حصا
 که درون رخ زلفها چشم خواب بود
 مرز و جنبه بر دود و در سحر تنها
 که سودت بهر پارچه لایس و

تو بودی بیعت کای که ز صانع کنی
 بقدره شکری یکبار بسوی مرگ خیر
 بر بند از بیم عدلت تقوا نذر کوه و در چشم
 ز غفلت مشرف فروق غرور و نازک کردی
 زده و روح از این احوال عالم عود بر آ
 نه پدید بر زمین بی شخص ز کسی جز تو
 در زمین خورشید و سپهر بر پیشانی
 ز عجز و در غی خضر اجربن سپیدی
 و بهر سحر چون خنک زده و صی فایده
 شب و صورت نهان رخسار اوجا و سیدین

تو بودی طلق خانی که ز صانع کنی
 بنخیم از شکری یکبار بسوی مرگ خیر
 خود ندان با بنادوت طهر اندر پشت و ده
 بر همه بای بسوی رفت اگر بر سینه سنا
 که به بهر سلیمان را هم که از سبب
 فساد بر زمین ماسا یا ز کس سید
 در دیدار نه است از خسرو پروردی برین
 که باقی باشد و چند ترادید از روح
 حکایت کردد سنا بر دهن از چشم چون
 بی نظاره تو مشرف در منظر اعلی

۲۰

۱۵

زینت زبریا خدایان
براق آورده پیش آنکه کردی جانفش
کردی علم پروان از ساحت بعضی
نهادی باری بر عرف شدی به نوب
علا سبقت لب در هر قدم زان کجا
دی سحر که کف تاب و سفق بود
اشک جگر کون و آفتابش نم
قاصد خسرو بدست تا آتش
در نظیرین تیره و زریه کجاست
نامدی کی لیکن زده خود به سنگ
منظر حقیق و مجسم که غفلت
روشن زان آسمان نشین جودت
زنگ بر جبهه پیش سپهر که داد
و در جوش زده و نقصان
هر جوش زده در منی صبر
من بگری و چون شکر غزلان
صیقل اندای نسیم صبا
سجده بر آنجا اگر به پیش سجد
عرضه ده ز من بخت را در
من به دست بر نسیم جبهه مودت
در تنه که روز چه نفع چو نسیم
غیر غمش از سرور در دیده
دوست بدینا و طریقت نگر
جان نسیم به زده در جانی
مسک زده در زده سخن که زده

بکامه خاکبان بانی دل افرا کجاست
نهادی باغ حسرت تا به پایت
شدی مغرور از این در مسجد
نهد در قاب و تو سینه و فراتر زده
رشتک هزار بار زده محمود
حیرت باغ خیل و آتش نمرود
مرغ سلمان لب ترانه داند
خون در پیش زان از نمرود
نامدی کی لیکن از دو صاحب محمود
بر کف باد صباست جگر خود
خرم زین بوستان کرمت و جود
رشته قاصد دین زده محمود
قتل در آن چون بود جفایان
حوت کند روی ماه غایب زده
خیز صبا بسوزد به بود
خیز نثار در فلک چو به بود
سجده یک سجده از برای دو سجده
کای ز شکر به زده ما در جهان
در نه خنده تا در نسیم محمود
غزده که کوه به بود چو نسیم
اندر زهر سبز چو نسیم

زینفت کرد غم از خبر کرد و سنان
عنان ز دست تو عینش در زنی
نهادی با چو بر تر کرد این
سپرده قدسیان بر یک کرد زده
اشک بر رویم در آن نسیم
ناب کف قاصدی در آمد زده
نامدی بر جوی پر از کواکب
پرسین یوسف است و در نسیم
وان دو ناله زده هر دو زده
حضرت آق حسین آنکه زده
آیت لطف ز سرشت آن سجاد
خوندم و دیدم ز لطف پرده
گشت کوه به زده وی غم زده
در بی سگی که نامه به جود
نیمب زده که سر نسیم و نسیم
رو سوی کائنات بر گری
صاحب در بر و خور و جود
مست نه که کمان که بر نسیم
عمر زده بر جود و نسیم بود
نیمب کمان بر من بود
نامدی نسیمی در هر نسیم
بخت بخت آن زده زده
عمر زده بر جود نسیم
نسیم نسیمی در هر نسیم
نسیم نسیمی در هر نسیم

ز رحمت زنگ زده نذل در دستان
رکب از پای و نسیم منور دیده
بهر ازنگ ما نماند زده در خاک خاک
زهر است ماند زده و تو ماندی همچنان
نیمب معرفت سید او باخ بر ترک زده
آه بجز غم روان عبادت منور
زب خدایش خبا که نسیم
نامدی در جوی پر زده
لیکن نه پرسینی که نسیم
زاده به بخت سید و نسیم
تارک نور نسیم است نسیم
غایت جود زده جود او شده بود
رسد لطف که از جود نسیم
گشت جنبه بری سجده زده
دیر نماند به نسیم
به سحر که کمان نسیم
فاندری زده نسیم
قدم چو نسیم
ون تهاث زده نسیم
گشت نسیم چو نسیم
نیمب نسیمی در هر نسیم
نسیم نسیمی در هر نسیم
نسیم نسیمی در هر نسیم
نسیم نسیمی در هر نسیم

در وصف

۵
۶
۱۵
۲۰
۲۵

میر که هم کند علاج عم اعراض
 سزاگهی کنم که در نصیبم
 فاسد و مفید که کارگاه جیل را
 این زخروچ سران قوم شهید
 خواستن با برکین کوارتس تنیم
 کانیجی برای خرابی تم دکاشان
 شتم سخن را ازین غزل که سرودم
 روی تو مارا فسد و غوغا ای
 سلسله عشق طوق کردن محبت
 باد بود تا الم شو زبان را
 گمان چرخ که بر شمشیر می خفا کند
 بروی سپهر از قهر نغمی نکت
 سیاه دل بظلمت قدم بفرست
 کشنده تر چون در دایه شش و کبد
 مرا چه حاصل از آن هر که چون امان نهد
 بر جفا بد نصیب بود باستی
 تفاوتی بر شخص همت عاقبت
 چه شد که ابر بدست تو ماند از برین
 نخواهد آنکه ترا که مران بنا کامی
 کرد از حد جوانی یا دزال روزگار
 به چو منم در روی تو جانم کس در میان
 که در میانم...

داد چو ستموم جان چو در میرود
 وصل شاد که بود غایت محبوب
 این شده تار لباس لغت و آن
 دان زخروش زان بود بچوید
 دشمن از غار بن توقع امر
 مرده کاشان دوید و کافر قمر
 لب بنوای عراقی بنا زد کرد
 یوی تو را در لیل کعبه مقصود
 و نجا ازین آهمن است نچه داؤد
 باد تو دانا شاط قاید بود

در لیلی

که نمانحت مراد است از بگفت
 که عمر من بجان فانی آن وفا
 هر دو خود بگذار در مراد و وفا
 سرا چو در ازین غم چون وفا
 مرا از خدمت محذوم خود جدا
 لباس پاوشه و گشوت که نماند
 بر ابری بگفت یک در سخا کند

در لیلی

ساخت تو سپر ای سر بر آید بر رو
 دیدم عابد قرب چه سپهر را بنگار
 ساخت تو سپر ای سر بر آید بر رو
 دیدم عابد قرب چه سپهر را بنگار

لی بود از لطف کرد کار که آفت
 سر کنم آنکه بان دوزیرک مقبل
 آن ز پی دادن طایر م و این بگفت
 هست علی از دوان تو هم لغت
 قابل گفتار نیست کرده ایشان
 حنر و عادل گزید خیر رعیت
 گشت دل ز پریشی مرا ز تو خوشتر
 دام بدست تو و اسپه را
 چند بود چشم اشک و مسباحی
 پر که شما اعدا دست بادل غمگین

در لیلی

بزم خرم بچکس از لطف مرهمی نهند
 ز دست او بر خود فلک ز ریزم فنا
 که قلم اینک شود چرخ مهربان زین پس
 گذشت اینک نشستم ز سکو شش غارین
 سپهر مرتبه آرز که قد خمیر شهید
 هیچ عتوه نیار در فریضت او را
 که این کریم ز غوغی است و آن بچی ز...

در لیلی

بیخ از کلهای سخن در باغ زادان
 ماتی دوران دگر آبی کجا غایت
 بیخ از کلهای سخن در باغ زادان
 ماتی دوران دگر آبی کجا غایت

ز اصف و مانتن بر هم تقصیر و قمر
 قصه میسری دوا بیکه مردود
 جمع خردن جو هستن ز وجود و زمان
 هست علی از زبان تنی بر بسوا
 فاصد مقصیل لبیک مجلس این بود
 سان طایر م نرید و جمع مقصود
 از غم من کاست تا بدر که افزود
 زخم زشت تو و توقع به بسود
 باز بر آهش بوی عده که نغم بود
 هر که ستار است دوست یا دل خرد

در لیلی

بجز مراد ف ناموک بلان کند
 که پس از آن سیلانیش جدا کند
 مرا که دست و کربان ز هم جدا
 که قلم اینک فلک بعد از این جدا
 که کس برستی خویش را در جدا
 جز از برای بود در شش و دانا
 عروس سوس هر که کس در شش و دانا
 از بجز آنست تا بکس حفا کند
 برده کیش تو در در حفا کند

در لیلی

در برین عمارت و بر سرش خفا
 کانیچاندر رسیده نهان گشت که دید
 در برین عمارت و بر سرش خفا
 کانیچاندر رسیده نهان گشت که دید

چون سلیمان نگه بر تخت سلیمان کرد
 بر فرزندش بر مکان آودی نزار
 یوسف گل برین جای از لیلی حسبا
 لعل سوس از زبان گویا سببش اکیا

گردد با انقباض و پیوستن نیک سپهر
 ابر سیاهی بر رخ و دل در روشن سیاه
 روی گلبرگ تری فرو خیزد شیرین
 بزکنا سر و قمری مانده فی ثوب آستان
 ناگه طایر سی جلوه کرد از در کرد
 بارخ رنگین باو غایب و دل آسوده چشم
 از دکان نوشندش معجز عیسی بدین
 همچو میادان تنگ انداز زمرگان
 داده برگ خسته از خیز زمرگان در
 بر رخ بر وین با بر موی تو سر
 علت ایجاد عالم که وجود است
 چتر و خورشید می بودت از خبر گشتی
 خشم او هر چه بود تو از بغیر
 جنگ کرده اند کجیل در جبهه اش شد
 کشی زینت زینت و خشنش چندان
 راه نیست و چنین ناکام بر کرده
 کشی هرج و مان همچون زمین با کوه
 خنجر خوریز جز بر صیقل بند است
 رام شد هر موی من بزین خرد
 برود زنده و درین خورشید
 مصطفی بر که میده دره بر صدر
 گویی عین داد دست بر آرد
 سینه چو سی که کرد سگ از گدا
 که بودی صفتی سر شریک
 بیع زد دست بی راه نگاه از در

در دور و دور تقدیر چه در نه یابا
 عانس و اهن شرمک و شاه عددا
 قامت سرو شکی از غم پر و بوزار
 طیل اندر بستر گل خسته فی آسب خا
 گوئی اندر کلبه ام ز دهر خاکسپار
 از نمانای گلستان و از سره زدا
 در نگاه چشم بندش سحر و دست
 همچو شیشه دن کند فتن زلف با عبا
 کرده برش دست دایح از غم زنده
 یا کردون با تو با برگ شد دو
 احوال مغر و آبی معلوی سخن
 غصق و بجز نمانی و گلگن و قرین
 حلق و اندک پذیرد و لطف است
 بزکوبانند بخت بد و دست فقر
 آتش زینت نماند ز بختش در دبا
 من نمید این چندیک و زین در زبنا
 سگ بماند چون آسمان سرد
 سنگ خونین شفق بر تار در زده
 بره مند و در بر دست زلف
 گفته در که با لب زینت باقی
 دست حق پدید چشمه نظر با زلف
 گویی که بر من بر سوزان
 منزل عیسی که در کاه
 مانندی اندر زینت کفر تیا ستم
 قلب بر خون جگر و یک بر معن

میکو خاک از چه حبت از روح مانی زنده
 لاله را داغ در وین عارض گلگون
 در نو عیان سبک یکبار از آستان
 باغ پر سرین وین در کوزه خلوت
 مظهر از قد و او ز بزور و رنگ
 کشته زینت و قدس سر کشته مغفل
 کیوی عیسی سر بر زینت دل غم
 برده زینت و کبریه و کسبش گن
 کشته زینت لبانش دایر زنده
 مظهر اصف فیروز فی علی عیان
 دهن او پروین کجانی بیف و غن
 در دست و در قفس در غلام
 شده جوید زوی زوی زینت کاه
 نوح چون نماند چون خضر چون
 از ننگه و غمی بودش بر زینت
 گرد کند بخت محکم هرج و مرج
 هر دو خنجر دور زنی بس جوید
 خوش تاز جمل بودند سید
 برقی خنجر کس مین بیگانه
 حکایت کشتی عین آتش مصطفی
 دیکر بر بزرگ نماند بر تو
 که جادری است زنی جوین
 پیش جنوب جوید و غم باقی
 بگردند چون بدست جنت بر فتن
 کاه بر زنی و بر روی زینت

مردم ساخ ز چه ندر عیسی گن بار و
 از در مجنون نشان و موی سیاهی که
 نمد ز قمری طین با برید از ساخ
 دست زینت و من اندر کج سانی فنا
 مظهر با وجود او ز باغ خلد
 مانده از غم زینت و درین بخت
 عروقه زلف در زینت او جانهای فلک
 زلف و جانشان ضیعت است
 مانده از غم زینت و درین بخت
 که ظهورش سگ جان قدرت حق شکار
 سهر و سهر سگ و درج و درج
 جرج بخر غم و غم برود غم
 در در زینت و غمی سید
 منده جوید و با غم و کشت
 زیهیب و غمی و کشت که بر جفا
 در کشته با مری خاک و غم
 منغان غم زینت
 دست از غم و غم زینت
 با مری بر موی کوه بر زینت
 که جود هر سوزان جوید زینت
 چونه جبین من چه شده عجب
 هر دو زینت و درین بخت
 هر دو زینت و درین بخت
 هر دو زینت و درین بخت

کان ز چون صبح جو د فکانه کان اندر بر
 گاه بخشش کان جمع مقلان در غلب
 فدمان اخصاب و پاسبان صحن نو
 نیر و ستان داد چون نچه لطف تو نود
 دستار بنده کانت هر که خود را بشمرد
 یه کرده اند و در سر خندان چهره تو انداخته
 کرده هیچ اکنون در ساحه فعلی سبوت
 ذابچ اندر عیس شیخ پر دوزن در امان
 کرده تن تیران نمکن شیخ بر آن را عذا
 مکار و کبر

بر نه چون ستاد فکانه ابر اندر
 گاه نیرش بر دست ساطون در کتا
 خشکان رانده یا در طایفان شده
 چهره ستان رکنه چون سخته قدر تو خوا
 شمره دایز دکنه او بر او روز تمام
 کوس کرده اند و در سونالان چهره اندر
 ناکون چهره از خون و سلکون در غنا
 راجع اند و پس که چهره کشان در ز
 کرده کران عتاب تیر بر آن راستی

فیشا بر دل خورده ناکو میری آرد
 فی تعب باشد به امن اعلی و اعلی تا یک
 صوره با شاهین گند بر وار از یک نشان
 کجک کرده چرخ فلک محمود کرد و با کبر
 روز مچا از خروش تو هم چو میان چرخ
 در بر هر سر و راز و در کف هر روزم سانه
 کوشش رو بین میان چند انگیزه خاطر
 با و بر شاهان کجا در چون فلک اندر حیا
 بر هوا افند چو نفس از صورت تیر حطم

قطره بر ز نریخ تا در می آرد و در کجا
 فی طلب دیر و بخرمن در در شاه جواد
 سکور یا ضمیمه بود انبیا در کتب مرغزاد
 کور کرد و شیر او زن پره کرده که کز غما
 وحش مختر حیان شور قیامت انگار
 جوش خنجر گداز و خنجر چو حسن گزار
 نزال کردن در کستان دشمن و پند یار
 شیخ در حرمنا شناسا در چون منک اندر
 بر فلک افند چو فلک از شکل کز زکا و دما

فایده

بر که را بر سر رسد این گنده از تکدا
 گرسنه او فکانه اندر غنای خورد
 هم زبان هم فکانه کرده سرخ
 تا از آن تو لوکن سلکین طبعی بهر
 دادی زیدیم به آن بر روی غزایان
 مورنگ و قهره زن ز بهر طرف
 دام گسترده فر روی تو در هر طرف
 چشمه مفضل بخت دست بر دلفنا
 مفضل حشری تنجی با سزای مسک
 سوتی هم بزبان دیدیم بود چون خرد
 دوستانت بر آفر کوه بر دور دست
 ستم که غنی اندر سبهای و کز
 مستون تب تا یک بخشنده کوی
 با هر منی سسدهای گد آگین

بر تو خورشید شمشیر تو بر هر کس خند
 می ترا بس توح و تحت از جانی و نانی
 طبع عالی حیات ناکو هر بر بصری
 عیدم کلین بکلین بال کشته بر فغان
 خویش را دیدیم در این کلین چو فکانه مفر
 دادی چون از زنی و صفری اروی روان
 تا از آن کلین بنهاده دسته منم کما
 وز رخشان منزلی دیدم کرده که گوی
 کعبه گوی تو کردم قصد کستم پی پر
 نادوب شد خایه ز راه جایی کوی بر دریا

همایه بروی فکانه بجز کس مر دانه
 از مسککل تاج تنگت و از مرصع غنا
 دست عالی حیات تو لو خیز بجوی از کجا
 عیدم وادی بوادی ره بهر تیران
 خویش را دیدیم در آن اوی چو فکانه
 طغی چون نوری و درختی هر وی تیرا
 تا از آن شمشیر غزایان کله کردیم
 وز رخشان مفضل دیدیم کجا دانه
 طاق لبه وی تو کردم باید و کستم حرم
 بود و پند خایه ز راه جایی کوی بر دریا
 دستانت را سینه خایه و در خای
 دیو فلک از ناوک آسم بگذر
 بنود شب مار از چو سبسی با تیر
 انکت تپا فرود خسته آسم سیر

همایه بروی فکانه بجز کس مر دانه
 از مسککل تاج تنگت و از مرصع غنا
 دست عالی حیات تو لو خیز بجوی از کجا
 عیدم وادی بوادی ره بهر تیران
 خویش را دیدیم در آن اوی چو فکانه
 طغی چون نوری و درختی هر وی تیرا
 تا از آن شمشیر غزایان کله کردیم
 وز رخشان مفضل دیدیم کجا دانه
 طاق لبه وی تو کردم باید و کستم حرم
 بود و پند خایه ز راه جایی کوی بر دریا
 دستانت را سینه خایه و در خای
 دیو فلک از ناوک آسم بگذر
 بنود شب مار از چو سبسی با تیر
 انکت تپا فرود خسته آسم سیر

وله ایضاً

چشمه لب طعنه بجز در سهر
 چون بسبایی بسر کج کبر
 آو بخت از کردن بکشته سیر

نشت سکه ز موه افکانه بر در
 کعبه ز اثر که گفت دایه
 روتن زبده فلک از شحال انجم

چشمه لب طعنه بجز در سهر
 چون بسبایی بسر کج کبر
 آو بخت از کردن بکشته سیر

چشمه لب طعنه بجز در سهر
 چون بسبایی بسر کج کبر
 آو بخت از کردن بکشته سیر

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

زهرم بر زهر بجان سب تا کرستم
 من خود بد عادت بر آورده
 کفتم که کفمت یوسفاره کنان
 یا مرغ سیدات که نمان شد ز سیدان
 یادسته کل از زمین غلغله شاد است
 یا آمده تا پور پیشانی رخ پر
 یا کرده ز نام من بی نام نشان
 آن غلغله که در خورشید کوش به نشان
 تا زگر که قدر کفمت و نمان پیش
 صد بار خردن خواندش از شوق سران
 ز نامه یکی در رخ کوه در بود آن قدح
 نوک قلش سگت بجا فوسر شده
 درد دل همه بود در فکری آورده
 ای تربیت پر تو هر دو زمین پیش
 از صدق حدیث نبوی آینه پیش
 سوخته بچانه که بر تو
 تو سید جهانم بر چه رنگ بر انگش
 بی میان خریدم بر سوخته خندان
 در کوی تو انصاف که زینت جگر
 کرده خنجر پر تو خوشی است به از نشسته
 تا ده زهرین غلغله حوقی بگردن
 چون شد خنجر علی در خندان خدیو
 خند سر کون ز تو من کردون در گنجان
 موری سیح لب بتیسه ز جگر گنجان
 کفتم بجان که چه کشد این عروسی

است سحر آنچه شورش شکر
 ز دست مبارک قدحی غلغله بدر
 کلمه کرده که ز کرد این تیره بصیر
 آمد ز سببانی به طبع سپهر
 از سحر جودن بکف باد سحر
 گسترده برین شمشاد به خنجر
 نکات کجواتن بکف خورشید
 نوری که بود در سیر موسی بچرخ
 دستی که فرادشته علقان بظلم
 هر بار اول خوشتر آمد نیظر
 بندی که درین گشت مرید به سپهر
 کاغذ زنده اندر دشمن بزر
 کاف ده کند به بکفستان فکر
 از هر در حمان حیدت بی فکر
 آن که سر کوی تو نشسته در سینه
 بر کز خنجره ز در خویش میر
 کثر عترت نشسته بجان و بکبر
 چون بود ز غلغله چو بچرخ
 جانست به سپهر اندرون هر بخور
 هر حد کند جود معانی سوره
 با صحنه ز بهمان بند تیغ و سحر
 ز هر چه بود در این عالم شومس
 رفت ز جیب هر که دیوت بچرخ
 پروان ز برده هر سحرین ز جیب

انگله و کف ساقی کردون قدح
 در دست یکی مار جوشه بر وین
 یا سیر بود زنده به پدی کفسم
 یا ز غزال غلغله قاده زمین
 یا سبک نشه آورده ز شکو بصفا
 یا قاصد پرواز که بر کشته ز زمین
 سر و چمن سردی آذر که بار است
 نقش ز نقش با صوره داد است بکلیا
 اسوه دل شکر از ان نمانه نامی
 ز اند غلغله مهر بنا و در میران
 چون فرس کاهش منقلب با سینه
 با سره کوی نوسبهر و در کسبی
 حیدم بی آرزو این سپهر است
 بودم ز تو کرد در زبون سپهر
 از تو سنی خنجر سپهرت بر من
 از کبری بخت سپهر و کبر
 دور غلغله تان بسته به غلغله بگردن
 کلاه سپهری تو در کفست
 چون می رود در غلغله خنجر
 آه ز بجز ز نقش رخ خویش
 بر گردون خنجر تو بود جوان
 در صفت
 دست ز کوه در پیش ز غلغله
 هر صفت کرده ز زهرین کف
 کفتم بی ای سینه هر صفت ز غلغله

شده بزم افق کرم به سماه خوانی
 انگله لبیک تری و جنبه تریم
 کرد دست سیدان بود تیغ بچرخ
 کاید همه ره نمانه ز نمان بکبر
 پنهان خیر بدن نه بشکر
 خوش کرد دمی غلغله زرا انگله
 رنج قلش و نمانه بچرخ
 صیت قلش سامعه جشیده بکبر
 چون زیت رحمت دین جامع بقبر
 ز آورده ن سپهر یوسف به پند
 چون ساغر غلغله مرتضی مدبر
 سرد رنگ زمین به پانی به سپهر
 بر چه بکرم کفلی تان میر
 شده به بر سر دوی لغفت لغفر
 کلاه زهر کوی ز نمانه بار بچرخ
 خنجر میر کبره نمانه بچرخ
 کفتم دست قها بسته با زوی قدح
 بردان و سد خنجر به بکبر
 چون بهی بسته و شسته بشود
 حقیقت چو غلغله سبب است ز نمان
 و کفتم حیدر تو سحر کفسم
 اف و نمانه نمانه و کفتم جواس
 بندای تیب در میر سیکون جوان
 شد صد کور ز جیب خنجر و کفتم
 ز در دمی که نمانه ز نمانه شومس

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

آرامگاه سرور دین مشد رضا	کجا گنبد فخر یک بجای کس	سوالی مستین که زمین مریم اید	بر چرخ سفین نکند سایه خاک کس
گردنده آسمان که از رایت طالع	نمانده اختران که از زای تو عکس	کند دماغ آدم صافت حله را	از خاک در که تو نمی یافت که عکس
گرفتن قدسی تو نمی بود مفا	ایمان بیافندی بر پایه از نفس	بر خد جا کران تو در دوزی بریده شد	ز اطلس فلک که بود این از دروس
اسکندر ت بدر که در دار پرستانه	آن جا که است تر سادین نید جوس	روز دفا که نماید چون برق روی شفا	بشکام کین که نماند چون حد نامی کس
روی دلا در این عهد کوه زبر	چو بهادران همه در آنک سندر کس	افند ز لاک ریح بر روی سماک خاک	نقد ز نعل و غش بر پشت سبک خلکس
بر آن عتاب تیر زنده خور بر صدو	در کین نهال نیر به یار آورد درو	آسوده زیر خاک با نیر تسلس آورده	یاد از شقا و رستم و از رستم شکس
بشکامه قیامت و غوغای در سحر	خیزد ز جا کنی چو تو بر صدر دین	ریزد ز یاد جملات از بیم اگر عدو	بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک تر کس
خفان و خود و خصم بر تیر دوش تو	چون جوشن سبک بود و منفر خوس	سر داد بر سر دروغ همسرت خصم	بنود بغیر قطع علاج شفا خلوس
شاه اسم که فرزند از بندگی گشته	هست از تراد نو در اگر افشار کس	دانای طوس در که اولاد آستین	استاد کنج و در فرزند خلیقوس
روی من و جبار درت تا بقدر تو	هر دم ز فکر بگر در آرام کی حرمس	عمری بود که دور از ان خاک استکان	کارم بود تا مساف و عظم بود قوس
از دستمان خویش مرا کوشه بچرخ	کو جامه ام پلاس بود و لغت ام سوس	ریزد همه تاختن از سر صدو خنوس	گر ز هر در وانی و که شده در کفوس
جام موافق تو پرازشد از سعود			
چون محرز برین طبع درون	خسرو شرفی رایت اشراق	اشک انجم ز چشم حین حکمید	سنت از سر نه پیش حلاق
یازند عشوه ساز در همه	اختران را در غمزه بیت آفاق	کردن افواخت همه دزد دینه	بگر میان سسار کان افاق
از دیم نگه سسوان افاق	دور از اجهام و عالی از افاق	گر تو غمزه یواز و لا خنده سوز	باشد این سینه هم بخاطر عشاق
کریم منی چو جرم من فرس	دور در پیش ز آفت افاق	چون قد از نا غریب غم نگری	بشکام سازش بر پنج محاق
گفت رنگ آیدم که می ماند	بر کباب تنه آفاق	علی عالی آنکه بی فصل است	جانستین بی با ستحقاق
ای تو نور مناسطه انظار	ی تو نور حد ایق افاق	گر ز ابداج کانیات ند است	دعا خلقت ترا خلاق
دایمی آبی سبج جل قبوله	مادر خاد کانه راه حلاق	در حساب تو ای کبکی فرد	زا حساب تو ای عالم طاق
دین جبار گشته ده کرد	انگهی شسته را که در حنائ	زند و نکند ز دست ز دست	ای تو مستقی و جهان شتاق
بر عا بر را مسبا سلی	بر حسین بجز اسباب باقی	مکتی نیست که ز ابر گفت	بجز راهبت از حباب نواق
نه مگر روز کرد از تو خوار	شب مگر جت همه از تو باقی	گر کلف روی آن گرفت بین	وز شوق یافت چشم این شرفاق
بودت خصم بی نصیب از رفیق	گر نبودی تو قاسم ز رفاق	با دستا غم که عمری بود	به ثنای تو خار غم شفاق
تا شد این نظم ز انوری مذکور	در حضور لیک نه آفاق	ترجمان زبان دمی آذ	آن منی سعوت و جلیل افاق
تا که سایه سعایح طرکش	بایه نظم بگرد و نراق	ز اشطام تالی قطش	عقد انجم گشته است لفاق

و در صفت

مگر در نظم او هر مامور	از در رتبه امرا از اشفاق	لغتم و نه کجا و من ز کجا	پس شدمی چه در زنده سیمان
شاید طبع او بر مکل	زاده فکرم بر خدای	آن بود رنگ حوری و علقه	این بود شک نه کی و طلاق
تا که زیر است به طفل رنج	ناشود سرود مسجین بیاق	نرم و نازکی بر نازک حسیب	چو باد و سیرین گلجهای رقیق
من بی بهره از سبزه ریش	بهره جزوق ز فکر ذی بواق	که بود ما به جگر خزان	بست پروردنش بگلشن عناق
گفت آری ولی دل از فزونی	مکنه کس ز حسبه اطاق	سر سار سسنگ کشید ز بکلم	که خلاف آردی ز همه ذوق
خاند عالم که کرد بان	خامشی نام و ایکی اطلاق	کنت کو به و دم ز اقل زین	طوطی ز معده ز بسط طاق
استعدت بیج تو چشم	تا بیا به ستم بان اوراق	زاده طبع من که غلبه ز تو	ایکست نیست آرزوی صدا
شد ترا ناز و جو کزین	دیگری بر تو باشد ازین جان	باز ما عین ز غنچه نیرا	
دوستی به عین سحرین	دشمنی باز غنچه تلخ بدای	شاد آن با اهلست و امار	دین غمین با اهلش و اثار
چست استیجی که داره دور زبان	لغسه		کلاه بپایز آیدین کاغذ ایش فون
هر که را سازد خواد او سازد	هر که افتازد سوساز دست در سخن	کماهی ز عادت پستون آید پیش	کماهی بعلقون بشد بر عادت سخن
چون ز عادت ز گوید عین با نوا	چون ز عادت ز گوید طوطی سکر نوا	بچه خرمین سسار که در جوی	چون عمر کاغذ افغان بصری
گاه چون صبر من غنچه چشمت غنچه	که چو سکنه ز غنچه زده سکر نوا	هر روزی ز دست غنچه	بندی ز غنچه بر دست زده
چون صفا ز بچ سکنه سب	که بعد بی مصلحت و جیبی مغلز	بست با سسنگ مغر دست	است به بیانه کس با اطمین
ما ز با نازی فریدون چه بود	طوطی دهمی بند و قمری شایع	بست تا به نده جان جهان در	بست تا به نده جان جهان در
غنچه نرود و کوس که در صفا	سکینه دین و زبان و جلد و روز	بعضای کس برین ز جوف کس	تسایق دقتی که کرد و کشف سخن
خانه و کشت نود در چه صاحب	قدرت و اندیشه تو نیست با اطمین	بست بوسی دهن و کجوف روز	بمردون ز کسده و کجوف روز
تا شود ز بستان و ایش ز نوا	طلعت ز بای غنچه خونه ز سخن	در حریم کورست عین ز کس	سایه ز کس بی غنچه سر و سر
شاید ز رنگ ز کشت که بزند	ز چه از شرم و کرمت که جان بزند	بهر چه ای من ز غنچه کس	بهر چه ای من ز غنچه کس
هر که بر تر ز جلال تو خدنی	تا کس نیست بر تو ز کردگار	حادثه به به بود ز غنچه	در چوین بر کشت شکر لبانت
نه به غنچه کس نه به غنچه	باند و بر کسده کی به نماند	بغله ز به صد در خنده نماند	غنی بیاید ز کسده و نماند
از تو هر چه ز کس که کس	دل تحسین است مضمون ز جان	است بوی غنچه جردن و سخن	نست غنچه سخن ز غنچه سخن
یارم ز در دره رزاری			این بگوست زنده ای
داده خوی به ز کت و پای	بدل اسامی زور زاری	دولب از آرزو ده جان	دورج و زغازه کف زاری
در کی ز دوزخ و سید	دل که غم زیت بود سوری	بغده می کرد و غنچه	تا غنچه کشید بناری

۱۰

۱۵

۲۵

درستی جنت و بدیل گفتیم
 گفت گاهی اگر برون نکشد
 حضرت با شفا کوفه کدرش
 که بنیجسته علم او با کوه
 ای جهان سخن مستحق تو
 داد مولود مصطفی بحرم
 مصحف پاک را بنام آوردی
 گو ستمش کنجا اگر دانی
 هر دو بخشند درو گوهر لیکند
 غرض... و سپید خورشید
 بود هر جا دسلی زخم و زنا
 که شادی از سطوت از دنیا
 با توانی توانا توانان
 که با بنیازی تو لاف زنند
 خود پرستان که بشمار باشند
 گشاید چون بیان خفائی
 می کنند من ز بیم مرگ جانها
 تواند قدر همه را
 رفت تا در ار جهنم که رود
 در کله ایم که کند گریه
 منوم در کوشش من چون ز لب
 پارهای سبک زود بیزد
 نشانم بنظم خاقانین
 پرچم در دودن تر کفتم
 پر دور ریم ازین عم و باد

کی زیاران گشاید هزاری
 طره این مرا بظاری
 میدهد رنگ منک نمانای
 خود بود کوه را سبکباری
 که چه غنوخ مد جهانماری
 عزای ولایت و انگونماری
 که بجهت تو حضرت یاری
 گو نظیرش کدام کرداری
 این با سانی آن بد شواری
 در می میکنند و دنیا ری
 دست لطف تو کرد معجاری
 می نیاسودی از طلب مرگاری
 چایه میایدت بنا چاری
 منستی از سفله گان بازاری
 که رستیوه بر ستاری
 عنوانه که چون بتان فرخاری
 هر که مدکن غبتش در طاری
 گماست جوتی بیود انگاری
 عیب بزد بجهت غفاری
 حنده کبکبکی گشاری
 بانگت طری و نغمه ساری
 دانم را اگر سینه ری
 نهنگ هم بتر محبتاری
 نه کی گفته هر رسباری
 کرد بر حال هر زار هم زاری

در کجا روز میرسد شب
 جای دارم بجزئی که بود
 سر عیاست بردش ظاهر
 گاه طوف عریم او آمد
 سرنگون کت رایت ضحی
 بتو آوردمی خود ایمان من
 سخن خاشه ترا عا سد
 بجز همان چه طبع تو نبود
 بر لباه فلک با تمیدی
 دل ز دست بند شایه طبع
 که معارض نیستی افلاطون
 ای که شاید ز سوق مقدم
 چون دهد دل ترا که با عدت
 جلوه کرد در حسلل حمادی حید
 در جلال با مسیح و بند زرد
 تاج بر سر نه در حراج طلب
 مهر ناسیده راجه عم که کند
 هر که بر اخر نهاد بار سینه
 از سوره نمود باز و دبد
 نوک خارم حد نه در ختم
 دایم سینه دم در زنگ
 تا به زح بر لطیف هو
 طیل خانه ام فرست کرد
 قوی انما ز من درین مانم
 پیش دانستوی حضرت تو

بکجا شب بروز می آری
 چون خلک در بلند مقداری
 راز و حی است بر لبش جاری
 شب تابان بسیاری
 با وجود تو در جبا نزاری
 که سخن معجزه می عیان داری
 کرده نیستش بختاری
 در در افتا نی و گداری
 که تو کاه سخا بدست آری
 با همه دلیری و مکاری
 با تو سید زرد و خاری
 من مسجاده به به چاری
 بر دل خسته دست کداری
 شیکن از جلا همسرداری
 اخر و جانش به سظاری
 بیج بر کف نه و بجز نخواری
 جلوه خفاش در شب تاری
 گنند با سیج همکاری
 در دماغم نسیم آذاری
 حسبه تا بدان کلزاری
 از خرام سپهر رنگاری
 از تفت آه من گنند تاری
 بیکه کوئی و نوز کفاری
 دایم آرا کراف نشاری
 ...

۲

۲۵

چنگی چند کردم از بوزنت	کردم زدی حق تو یاری	عسلی از وی چه بسکری مایه	برده نوشی بروز سستی ری
میش لقمان و دعوی حکمت	در ستاره و دکان عطار ی	تا که عزت نه در آردی	تا که خورشید در برف ری
دوستان ترا بود عزت	در مهر تو ابوالفضل حسین		دوستان ترا بود عواری
افشار شاکه بکنار افش نکون	خود چون سر بریده ازین جنت	فکند چرخ خضر زمین و زمین	ده خون کشید از من خفان بیگن
اجزای دور کار ز بس غفلت	کردید صبح بجزکت خاک لبی کون	کنند المات رعبه پای سسول	گفتی غلط فدا و بر لب کافی کون
تا ده قیامت موعود هر کسی	کاهزدون بود مگر مسکنه کون	کنند محرمت و نمود از معنی زلف	چون ناخسی که غمزد آید بیت بخت
یا کوتوا که سپهرش بکوتی عرش	سر ساله در غای ته دین کشنده برآ	یا ساقیست پیش لب آور باقی	بر پادشاه نشسته جان که پو بخت
جان بر برده و در سینه	مرثیه		سازد سرو در سر زمین جا سینه
افشار دست صف بکجا راکب	لبسته صید و وی خود بگرید	ن روز و در آینه تیره نندگید	چون مرزبان سر سر در کرب
بر مرده عجب لب گلگونش ز جنت	وز خوش لب خروجه جری بگرید	لخت جگر نوبه طعلی ن لبی	وز آب دیده مهرت سما بگرید
تا تم فکند عارضه مستی کس	بانگت بر جان تو سالار کربلا	سه کارین جهان زوی نغده	در کار آن جهان حکیمند که ریزد
کویچه سر زشت شهیدان در دست	از خون نوشته بر دوه یوا بگرید	افشای کس خواند کشیده	بازید با دست چه در زمین
چون تدبیر آل نبی در زمانه طی	عیش		تا چه بگفتن زمین زمانه طی
شرب مایه رفت بعبیر بکنت	بطحا خراب شد تنی بکنت	سرشته با نون جگر کتانه	چون دشمن شمشیر بر من جبری
نه مانده غیر او کسی زیاد از قوم	نه زنده غیر دوستی از هم دانجی	آه بسوی معیار و بر بر زنده	می مشت آید و جگر زنده
بنهاد و در بدوی برادره کویا	ز در کشید شک سپردا کویا	عقلین بر تر که دست شک زلفا	دشاد در میرست بین در زلفی
آه بسوی معرکه نگ زبان کتوه	مهره		گفت بین حدیث و خوشی بکانت
متوخ شد مگر بجان قوت نبی	با در جهان نه اندکس از دست نبی	را کشند و بکشند زانجی کبر	نه دست نبی بنواخت نبی
حق نبی جلوه فراموش شد خیرت	کند شهت نقد از جنت نبی	نگان بخت رهنی بخت کرده	رستی که بود در رو بخت نبی
یارب تو انگی که رعایت کسی کرد	در حق ایل پست پی حرمت نبی	این غم چه جواب چه گویند	بگو فیان نام و حجت نبی
ما را چو نیست دست مستقر تا دار	گیر در خیمه حکمت و غیرت نبی	هم بخت زمین حدیث و بخت	نیتش غمخیز چون شد از کس
چون تستی جان ز کف شاد بگرفت	مهره		از بخت زمین فر بردای زمین گرفت
پس بجان تو که دست بر برده	ز دست داد دین در سر بگرفت	کام نهاد دست علی تا نماند زود	از وجودت غمخیز بگرفت
یرقت جنتی حکم باره با بخت	پهلوی حمزه چاک ز نظر بگرفت	سرمه بی سلفا که سر بر برد	بچه بر من زانست سینه بگرفت
از خاک خون حق بگرفت جو	حسی ز در بر سپهر بر گرفت	کشند لب بر کوبین و بخت	بر خیمه زانست سینه بگرفت

کردن پس بیزه سری را که آفتاب
شد بر سر سمان چو سر شاه تاج
ز خمها ز آتش بداد خیم رفت
نگرند غیر بندگرا ناست او کسی
ن یک نشسته خارا سیرش بزرگ
چون رهشان مبر که کربلا فدا
احضای چرخ غفلت از یکدگر سخت
از شد باد حادثه دیده نه هر طرف
تا که نگاه برده کی حمله ببول
پس کرد در دیر بیزه و از اول کشید
این رفت سر بیزه اعدا حسین
این پر کشاده منج تا یون بوی علی
این هر سنگت که خیار مصیبتش
کای با نومی بهشت با حال ناپ
در انتظار و عده محشر ماند
این گلشنی که از دم روح الامین شکفت
وان کردنی که داشت حامل زوشت
لحشی جو داد شرح غم دل با در شر
کای همان پاک بنو هر جان بین بدین
سیر خند بجا ب خوش کرده کرک چرخ
آل نپی هر پد به دست ستم سیر
قلطان رشع غلم سلطان بجاک و خور
ترسم دی که پرستس این با جزا نند
ترسم که در شاعت مردم بر جزا
آه از دمی که سرور است شکان حسین

مرثیه

اگلند آسمان بزین تاج زرنگا
چون از درون خیمه کبان برنگا
ان تا توان که آل نبی مانده باو که
دین یک نشسته کردیمش بر خدا
اخراک از سیلی غم شد کبود روی
عربان بن حسین بنا بر داد چرخ
و شما بخون جناب و عربان اهل بیت
کردند رو بچو کوه سبس تا که زخمه کجا

مرثیه

اجزای خاک متصل از هم جدا
سردی بسر داده نخستی ز بافتا
بر پایه تن علی مرثا فدا
نابان بیزه رفت سر سردان در پیش
مانده به طرف نگران خیم حسرتی
بخود کشید تا که دنا اخی چنان

مرثیه

دین مانده بر زمین تن متا حسین
کس بر زیر دسته بر نفس حسین
تا که پند کرده جسم مسیحا حسین
این آهوی حرم که تن پاره پاره است
این سر بریده از ستم ز آل روزگار
اندک جو کرد دل نبی از شکوه بار بار

مرثیه

بگذر باد شور قیامت بیایم
خسک از سوسوم بادیه کربلا بین
چون بسجش بر برده منع جاب بین
باین جانید شمان فاکر
سبک کمال زار جوانان ناشی
وان سیند که مخزن علم ببول بوی
با این جانید شمان فاکر

مرثیه

ز شیخ غلم کشته تو در زند من بدین
و کین بچون یوسف و سپهرین در شیخ
آل ز نایب که مرد آورده عن جزا
در خون او خاک کف ابر من در شیخ
و این چو سنانین من سپر کرده
خسک از سوسوم عاده کلزار این است
کرد آفتاب بیزه و بطحا خرد پ
گفتم ز صد کی تو حال دل حراس

مرثیه

خاموش زمین گناه لب این است
سرگرم مسکوه با سر از تن جدا نمود
ترسم که زین جفا شواند جفا کنی
فریاد از آن زمان که زبید اگونی

نوشید در صحاب زخ زرد از حجاب
آفتاب داد لبک شفق سحر شد
سپهر آبی که خاطر شمس شده بود
کشید پی حجاب بجا ز ما سوار
دین خیمه کبود شد از آستان سب
کردن بگر شودش روز جزا
جهازای پر د کبان از خا فدا
در جستجوی کشته خود تا کجا فدا
کز ناله اش کبینه کردون صدا
ناملان بگریه گفت به بن یا محمد آه
در خون کشیده دامن صحر حسین
کز یاد برده ماتم بھی حسین
کیسو کوشود و دید سوی مرثه ببول
مار اعبد هزار بلا مستلاب بین
مرد اتان شهید در زمان در جزا
در شست کین نشانه سیر خیار بین
با این خطا زنده دم از دین حیا بین
زور در دوبر بیکر ما که برادرش
بر کشکان آل سپر گفن در شیخ
عزم ز بیزه دامن دیج و دامن در شیخ
نفره ز تمام باز به سیل از بین در شیخ
استرمانه در دل من حسرت حجاب
دامان رحمت از کف مردم در شیخ
در معرض شکایت اهل جفا بین
بشکام دار خواهی خیر لیا شود

۱۰
۵
۲۰
۲۵

باشد که از داور محترم میدرخیزد
 چون داد خواه شایع روز جزا
 مشکل که تر شود لیلی از بحر منقذات
 مگرد شفیق کشته لب کربلا شود
 لی باشد ای که کرم شود کیر و دار
 مریسته
 یادست بنای عالم زمین پس خرنایا
 فدا کرد در یک زمین بسنایا
 آسوده شد جهان همه ز نوشتن
 دلمان خاک کشته ز خون آب
 لب کشته شد سید جل کوشه زین
 هر جای که چشم است عالم سر با
 مریخ دشت برشته حسرت کبیا
 غیر ز قوجوس ناید نادین تازین با
 آنکه که تمام آمد استی بجز
 بر کوشه باد همه کوشش بد
 چه با که از نفس آلود که رفت زین کوشه
 بجزت بدم چون شایسته و بی خواجه
 چشمم بهمی مشد که در روز
 کا فاده ز چشمه به آب مش
 مردید ز تنوی زخم دیگر
 کردید تمام نایامت
 خدا در مستیای مرغی ز زمین تمام
 با بجزر که نه یا عسیر نه نایامت
 اظهار محبت ز درت پیوست
 بندیم که به باست چه بودی زین
 بغیر یک نگه زهر سخا کرد
 بچین گمان بدی بود و کجا نه کرد
 خردن ز بهر بهر بودم در زخمه کوشه
 که همچو من دل من کوشه در
 شود چون کشته نیم خا بهن است
 نه بی اذن قاتل بر سر
 دل جاکن من نکو ایضا کند
 ۵۰ است سینه با کوفه کند
 بوصلت مند پیرانم فرخوش است
 دور در زید زخم کور در روز جزا
 دلم در بره زلی عادت دین خورشیدی
 گوش زخم می بر نه میاید به سیر
 صبر و زوری من گشته است
 یارب ارب که سپین ز پر
 کفکی زدم که بر تو از سوتی مهری
 خردین مهرت بگذر بگرد
 از یک نسی که در ساختن
 بدی چو نوزدین آمد میاید
 بدل مرا نخلد خالعه که از لطف
 کلمی شفت زین سخن سرنی
 نگردم به تو انهار عفته زان
 زان من کند که گرفت تی
 دل از من زده که بیدار گمان
 مریسته
 در مریسته
 تا چند چنان باشد کعبه صحن بود
 تا چند چنان باشد کعبه صحن بود
 فغان که گشته بی پرده بدن بهر
 فغان که گشته بی پرده بدن بهر
 غم میچکد زانجا بهر سب
 بجز آن کشته زین شفاست
 سلسله چو بسند دانه ز درت
 ز در خیزد نیست بهانگی
 جان که در آن دوان بجای تو بود
 نه زبانی من بهر دگر بی
 پس تیر آه من که در آسمان سپید
 خاک من بخا پیش بر بهر زنده باشد
 جهان ز او من زنده بودی با غم
 زبانی میرفتی ز محبت بر کشتن مهر
 سحر شود غم و کشته بهر
 از غم زان که کوفه بسپرد
 زنده در آن سب با پر
 حیست در من عهد و خبرت
 چرا که بکشد بند زاناست
 بر منسه درین است سومیانی
 مرگت بر چه کوشه است
 فی الخرابات
 سرودی که برود جان بهر کوشه
 از غم میچکد بهر سب
 آسوده لا در و صحنی خیر
 چون یکت در زنده رجمه
 بر سر دندی ز خنده بر فغان بود
 زنده بکین پی پیشه ز صحنی
 بغیر و زان سخن زبانی
 بیخ شکر دست کویان می کند
 مریسته چو کوشش زنده باشد
 کوشه زین سبت در جنت خجسته
 سر کوشه زین سبت در جنت خجسته
 هر صحنی که شود زین سبت در جنت
 بهر سب بهتر ز کوشه
 بهر سب بهتر ز کوشه
 میج حسرت آن کوشه
 زنده در آن بود در سب
 تو شفت خویش زدی سر
 در بیفتان

از دور و تنیدم دولت افکار است ۵
 از در دولت هزار دل زار است ۱۰
 دلبش من آن گل ز طرب می خندد ۱۵
 بر کز این تب به تب می خندد ۲۰
 چون روی چمن تلا در فازه شود ۲۵
 او را قتل از هجر استیز شود ۳۰
 درم ز تو دیده بد آموز است ۳۵
 یا که پیش هر خ صلیت اندوز است ۴۰
 میرفت میوی بر که آن غیرت حور ۴۵
 کفتم که چرا علی گنی این داری دور ۵۰
 ای شاد و لطف دل ستاد دگران ۵۵
 با من سمت پی مراد دگران ۶۰
 مسبوح و حسن میرزا محمد علی از نجای اصفهان نظر سجدت دهن و پیش با کله صانع استسما بوده چهار بار در انوب میزده این چند شعر از دست ۶۵
 بائی که چون فی از شوق زجا حیرم ۷۰
 خانی که درین منزل طائی نه کامی ۷۵
 فریاد کزین وادی بائی نه که بگریزم ۸۰
 این امید که اند بر وی یار کجایم ۸۵
 خنان که نسبت بکوی نو و بروی فیه ۹۰
 گذار سال میان و نگاه ماه با هم ۹۵
 آنگاه بی از آتش که در بندگی افتاد ۱۰۰
 چنانست ز لایحا که خریدار است غلامی ۱۰۵
 صفا اسمش میرزا ابراهیم از اعظم و انالی دار علم شیراز و معنون ولد الفقیه نصف الفقیه خالی از فیضی نبود هر قریبی سوخ طبع و خندان ۱۱۰
 و طریقی حریف حرف و کت و ان بوده چنانکه از جهان صحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز صحبت او طالب کمال صحبت اتفاق افتاده است ۱۱۵
 و حضرت در کمال لطافت و کبایت و از سلسله سادات دشمنی از اولاد خیات الدین منصور و حلقه نشین در ان دیار منصور و طبعش در ۱۲۰
 نهایت سگفتی و سلامت در مراتب نظم بر هم طیرا که حیاتیه بفریه مقدمین استسما بود از زمر سخوران می شد در آخر نادری بعالم با ۱۲۵
 ششامه بطریقه میرزا حسن و ارباب قطعه خطاب معنوق با نضام قطعه و کربا بکر با معنی درین کتاب نوشته شد رحم الله ایاة دنیا ۱۳۰
 ایکه مقدر ترین ذره خاک در خشت ۱۳۵
 قطعه ۱۴۰
 شود از استغفاح حق تو نور شب پر ۱۴۵
 ابکه برین صحن همه خوبان جهان ۱۵۰
 لغنه در محفل ناز تو زنده موج صفا ۱۵۵
 چند روزیت که بر صفحه نفا ره نو ۱۶۰
 صورت عجز کنده خاتمه شرکان قصوی ۱۶۵
 پیش تینه رخسار که مغزیه که حسن ۱۷۰
 بسته بر پای نگاه تو ز میرت ۱۷۵
 که نسجون زده بر مردم حشمت بفرس ۱۸۰
 که نگاه تو بعر آمد چون عقل سپر ۱۸۵
 من که ختم به کنعان بود آن یار عز ۱۹۰
 فرض کردم که جوهر رسید بود ۱۹۵
 نو کجا بود سفا مصری ز کجا خوب حین ۲۰۰
 تو کجا هر جانشاب کجا سهل کسب ۲۰۵
 که برین برخیز و آن راه لغات لر نو ۲۱۰
 چند شبی گیم از روی نصیحت تفکر ۲۱۵
 گای بر بچره نگاه می که ز اوزنگ سپهر ۲۲۰
 ماه را سگینه افروز نگاه تو زیم ۲۲۵
 این چه عالم است که روی می بی سوغ ۲۳۰
 که بسوز زده یعنی بود آلوده ۲۳۵
 زین چه رحم است که گریه ز غمت نماند ۲۴۰
 چشم سوخس ز سگ خواب نیکرود ۲۴۵
 کونجا است و ندر در اول طاعت ۲۵۰
 سالی در در سجده دست بر پیش ۲۵۵
 هر چه فرمودت از روی بصانت ۲۶۰
 هر چه گوید بر تسلیم سگین در ز ۲۶۵
 بلکه اسم ز تو آئین و قدامت ۲۷۰
 مکه و بسم شود از رسم خالص ۲۷۵
 نکته بر دل بخرج نتایج ستم ۲۸۰
 صید برسد خود را نکته فی تقصیر ۲۸۵
 لبر او که اگر یکسره مورچه شود ۲۹۰
 خاطرش از تو داند تو یکه کلمه ۲۹۵
 بند زنده تو چون فی کلمه از ناد ۳۰۰
 سنازم از آه دولت زاید تا دگر ۳۰۵
 کیم من جاری صیاد حوتی ۳۱۰
 نفس حیرت کنی دایم زرد ۳۱۵
 و لایضا ۳۲۰

ز کسب و منعم بر سر خویش میکنم ز نادیده بر خویش و که صدایه ز دوست گفته خود بد تا قن در او دریم بسف ۵
 مرا این حال و ضیا جفا کنی به ناز و زغن لطفش من مین بود چون دل به پریم سنگست ریم و سوار روی دیده بسته
 بر کاخی فرستم قاصدا که باشد راه دل بدل از ن که ای سنا بین عشق که مکان گهی بجز کاهست کعبه که دیده
 بعید دل دل مستی بکنم عهد بستن چه علقه دام ز تو قوت زانی بسته اش کن عرصه خانه در بسته اش کن
 بر دل تری بیشتر صیادی خود صیاد و کر بسید و اور در برد از کس کس آن دوستی آخر این صید ضعیف در میان خود

صیبا اسمن آقا فنی خلف مل بر اند است اجداد او از وصیت ده و نه در خاک پاک فرس کن و سار زید در آنجا تولد یافته و آنجا
 در آن ایام تبرک نشو و تا باشد و حال مشرب است که در اصفهان میانه و منوق شعر بهر سینه اگر از آن وقت تا با این شعر
 میرده و نسبت تا کردی بر نوم مستوی میرشان دار از آن صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنت که با سرشت پاکش از عناصر
 جزو نامی نه در دفا برش نیز چون طلسم در کمان صفات دور عالم ساعری بغزالی مرتی و رباعی کوفی مایل و در اشعار سوزنا و نهرقا
 نیکو دارد و استام بسینه در تصحیح الفاظ میکند و معنی با بر علت از دور تا بند آخر هر در سیر زهری بی رنگ شود و بعد از آن
 بجهت ضعیفان رحمت و مایه صیبا می کند که در هیچ کجا نیست زده کلک صیبا صفت زلفش زهری و بیخ و نه بود که در زمین جامه صیبا

ساقی نه نوشته مینو از دو غزلیات انتخاب و نسبت بین کتاب نه
 ساد هم با سیری که بگر کنج فخرش عباتی که نوب در سری زهری به استخا نشین نخبه کنی که خوبی به در قرب چون زغوی تو بجز و زغد قرب
 بقدر شب دمه و خون بجز برین غم که به که فرود باشد که است به آرمه بهر نیکی است کند وقت زین سن نهضت بر آورده و وقت
 ز یاد و مستون بود از خا حرا غمشون رفت بهر اگر بر که بر سر است زین تبت به رخ حرم کردی به بیت
 از سینه میکنم ز جهای تو آه و در در در زه خود بجای می رسد به چون فی خیر میرم حسرت بمن زادی منت بیک سرگردان
 در پیش فخر روی عیش گل بر شاخ در کشتن عینا ز بقدر نیکی میان شمشیر آنچه من بختس می کرد و شمشیر و کجا به غیر سینه است فرستند
 و ابرت کردن عهد زین می برد دوست بهر خیر دامن بر من می برد زده چهری به بنام زهری به ساخت هارم به زخمی زخمه زهری
 رفت و بی آوند ما ز غم سخت عباتی آه و مرده ز جمل شمشیر بی تر ز بیخ سیری فی و مر سخن می و حرف غمی بی مستوی
 منم بهم تو مرغی که پرم حسرت بون سیر چون که پیش را کنی این تیر بین که بود زوق بهر تا ز جفا کنده ی منت زنده نمی
 مرغ دین که دلمو بهش کرد درد و سر زلف در پیش کرد بهت چو است یهانی ز دست زنده ز کشته پیش کرد
 خواب که می سپرد ساهان به و آن تو بر کف چو فلان در آن که بود دست به دست امروز ز دست به آن در
 و تا کس حکایتی ز تو کنده به سواد بی نهایتی از تو کنده به بسجک است تیر غیر تو نیست میشد و کمرنگی ز تو کنده
 گویند که از سر و قد بسپرد از چشم زنده زهره ی فی فی چه به چشم من نیست به چشم جوتی که غم صید به ی

۱۵

قصه تاریخی زهری عروسی مؤلف گفته قصه قطع نظر از تفاوت رسمی زهری عروسی تاریخی است که غرق و فقه نسبت عید دارد

شمع بزم اهل فکر آذوقه است

تقطیر

مخل افروز سخن چون انوری

آنکه باشد نوع و نفس طبع او غیرت افزای بیان آذوقه از نگو سخن در غای نظم هست بازار سخن را جوهری

آمدش در بر ز دور چشمش احقری چون زهره در نیک خیزی کلک مهابا از پی تاریخ گفت زهره آمد در کنار شستری

طیب اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف صدق میرزا محمد رحیم حکیم یاسنی تو اب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس

مقدانیان برزاسلیمان از فارس بهراق آمده و در اصفهان متوطن شده نسلا بعد نسل سجدت سلاطین صفویه منقرض بوده اند در کمال استیلا و خرابی

میزبسته و میرزای مزبور مدتی طعناست نادر شاه سرفراز بوده و بعد از آن ساکن و کاشانی اصفهان نیز کرده صحبت بسیار نمیشد و خالی از زیاده

بوده بصحبت اهل کمال یل و دیوانی در عهد حیات تربت داده و این استعاره از احتیاب و ثبت این کتاب شد قصاید

پوید بچو سامان در وقت که نشاید کس مشت غنی تخم بر دایع ارم را بادست تنی آمده ام ز آنکه زیند خردست تنی تخم خداوند کرم را

خشمم گمان بر آن گوی کشد و کیرا که از آن مرطوب من دل بخران ستم هتو بر سینه زخم هر چه درین تا کجی ستم هتو در دل سنگم آنچه درین باد خیار

۱۰ همدرد وصل و ناز بگو گویم در بحر بحر سمرست و ندامت بگو گویم در بحر با کدائی تو از خواجگیم باشد تنگ با غلامی تو از خردیم باشد عار

غزلیات منزل بسی دور و بیابان است خوار و اما نماندگان را جملاتی ای کاروان سالار را

مشم که روز از نزل از من آسمان فرزند محبت پیری هر مادری برداشته خوش نغمه میدان چمن را چه شد که زان در شاخ نخل نشسته و فریاد میکنند

از کین کیران پیدا کرد برین نام خیز زنده باد اهل خون منش که خیزد زین زنده شکرانه خواب خوش پسندد پروان ناکرده خوابی مسخویم که حلقه بر زنده

۱۵ نه بکن که گنجهن در بر وی باغبان شد نمیدغم بامید چه غیبتشین زنده چه دست یک پر مرغی که سیکه دو کشته شد غمی آید بخاطر پر کشود نهایی کلر اشش

فریاد غیرت کند رو که چه فریاد از بهر قنات بی رسیدگی بر آیم چه فتح ست ما ز تو قوی بنایان سرگشته که بسوره تو دوستی توان دراز کردن

رهی نورنت ز ناکانی نفوس آمد پری و نند جوانی نفوس باز که کند است عمر و نیست بسید آرزو که کوی از خلا فی نفوس

طوفان استس برز غیب اصلش از هزار جرم من اعمال زندان جوانی عبود و بیستفای طبع و شگفتی مشهور مکرر ملاقات اتفاق افتاد

از صحبت شمر استوف و اهل روانه کاران شیخ زبانش محرف آخره مردم بجه اشرف علی ما کما اشرف بخت مجاد هم در آنجا وفات یافته

۲۰ و این رباعی تالیف در تاریخ فوت او گوید طوفان سرو و سر حلقه آریاب و قی که بگذرد جوهر آسمان دید جان استوده چه در خاک بخت آذوقه گفت

آدم بجلوه پیش مردم که آفتاب آن جلوه میکند که کند مرد در آفتاب و در اسکان بندر و مرا جاستس او از یفرق سایه برابر سر آفتاب

۲۵ است باشت حد حضرت بلند بوزن آفتاب یا آسمان آفتاب ما ستمم بسک گوی تو رفت از یاد کن جبهه ی تیم زین و چشمهای نیم خواب

شد بهاری عیان که در گلزار هضمیده و غزلیات لاله بی دایغ دست و گل پی خوار

شد چمنها را لعلی حنینه بوستانها ز صد محبوبی زار در علونی و سوسم ازین هم که برویست چشم است همه زنده دیور و در آنجا

یوسف بکمال بار من نیست یعقوب بکمال زار من نیست کفنی مکن استیبار در دم در داکه باصحت یار من نیست

بود کوفی که در آب و گل تو نیست	به حیرتم که در هم چو در دل تو نیست	در هم غمت که از خاک آسمان برداشت	هر ابراه و قافیه وید از آن برداشت
آنگاه که زیر شیخ تو در خون نشسته اند	خوشان حال که گریه پیش نشسته اند	شده ز نامیدن دل غم پیش غم دیگر جان	که از یکم بر سر زمین بگره کار و این جان
دل گرفت از من بیگت خدا یا برینا	دل دیگر که ز من بگرد و دیگر شکست	غمت مثل سگدل کجند و این شکل دیگر	که من در خود نمی بینم بجز کید دل دیگر
گویم که مشک مرا پند زندگی	باور میکنی ز من این شکل دیگر	منم که ز کین به شرم ز چشمش کج شوی بید	ز من خواهم شد زید پیش او خواهد شد ازینا
اگر بدانت از خاکم از روی تو هم بود	غلام کرد آسمان نه داشتند پای تو آقا	حقه مثل من نیست بغیر از دل من	تا دم خون نشود دل من شود مشک من
سندم پرورد از دلم تا دما	غم سپیدی و آرزوی سحر آینه	پس از تو خاتم بود جانان اگر خاتم هم	نیاید از تو جویان شای نیاید از من پس
مایه تو ماه و زلف آبروی روی مایی	شاهی تو شاه و کاکل جزوی جزوی مایی	دگر که چو او همه سوز بود	میل دل او جز میسوی روز خود
چی ز زلف وصال زگر گنید	دگر که بود وصال زگر نبود	طوفان نفس شطربین خوب آقا	دودش بهلم چو زلف محبوب آقا
از چه پیش طالع من گشت بلند	این طالع دو ذنب به مطلوب آقا	ای ز آتش عشقت بهلم سوز امر د	دی سر و در جان غم اندوز امر د
کجایی که بگو چه روز خونت ریزم	قربان سر تو کردم امر روز امر د		

طیرهای استن محمد رحیم از مرقد اصفهانست و شغلش زرگری و سوداگری است. جن فانی بنامیکم سارا برای وفات خود تاریخ میگوید سوی ماهی زلف خرا
سود صیقل کرده در ششم خود در چاه انداخته از آنجا بوی سفید در حش در چاه هد و آسود و اشعار او تقریباً بقلاب زمانه تجلیه در همان سرتر که
نوشته میشود از دوست رحمداد ایانا و اباب و غزلیات درین کتب من آن حضرت بگویم که فرما که کای زینت فدا نمیدانست شایسته
بدی را چه بر بی پادشاه کردنا ز کار مردم آرا ده باشد کسی کا نکندت و با بر سرست بود مستش کیر اگر آقا ده باشد
عارف است با محمد علی از انکای طهر است و در عهد نادشاه بنده همه اشعارش بنظر رسیدن چند نفر از اولت شد اشعار

کین تو جو کین روزگار است هر تو چو جسم آسمان است این چون کوه کران به کاست و چون سبیل سبک جان است
آنگاه صبح و همان تو که در پیغی که کسی نیست داغ شب چو آستین تو من در فغان بگفت نیستی جز آن کج که بر خیزد نه شنید دیگر همه و جان بهم
عاشق اسم شریفش آقا محمد از ایل اصفهان خلد نشان صاحب صفات حمیده و خصایل بسندیده و بتا غیر نخلص از وقایع عشق گاه و شادمانی
بر بعضی گواه دو کسنی همه به چه می نایب قدم و از علوم رسته بره مند و در فن شعر سرد قمر صفای بی غمت گستر و با کمال شعر در کمال استقامت
اوقات با نر و آرزو و به استقامت دست رنج جنای می معاش میکند بنده و چنانکه کعبه و گنبدان زور و بیرون تیرفت معاذ الله که از استقامتی
بهم برساند رفیع آنهم خالی از اشکالی بود بر علم شعر بو نور اشعار و لکن بلند و سخنان مبین و بسند اینان سعادت کاش عری به بر این
و شعر بسیاری گفته و اگر کسی در غل و تصرفی و لوکان محض در کلام فصاحت فطریه ایشان میکرد نظر بغرور شاعری قبول نظر سوده بود به حش
بند و بیشتر بقران سزائی در باغی کوفی مایل بود چند قصیده دارد در شعر آن قصیده اشعاره متفاوته بسیار خوب دارد در ششده در صفات
یزدی پوسته این اشعار از قصاید
تا بر ختم بکف مایه سودم و تا که شود مشتری تا چه در سبها و دوری نصیب برود و شعر جز تا که شود همه به آن که نمودند

۱۰ زان طرغم انمان بر طرغم حبا
 با ناز سسایه رنگ از پر حجاب
 من چشم بسته بر دم اینک پند
 چند آنکه گوشش می نغمه ریبا
 بر ما که هیچ قدر نزاریم در جواب
 تا باز پس کشد سر ازین خط آفتاب
 تا کی کشد بخون کی از زخم خار است
 مانند خار بن بودم که هزار است
 بر دامن فلک تو دم ترا منظر آرد
 این بود حاصلش که گزیم بگد و بار
 وانگس که جان نداد ندانم حکا کرد
 ۱۱ ای مرغ دل کسی جو تو داد و همان ندان
 کردم سرخ کوی تو بچشم نشان
 بنشین کنون بنام که در این حسن نما
 ۱۲ کردم بسی ظلمت لدا و کان عشق
 این سال سیم است که از بخت و از کون
 به تنگ بندگی من باز و فارغ باش
 کشیده ام زمان ناز و از تو میم
 تو فکر روز سیاهم کنی که رسن
 درین خرابی پر غم که نیست جای سر
 ۱۳ محراب خراب سزای مل دین و ادای
 هوای کج سلیان ترا ترک نکند
 که خشم اینک بهباد سال یا پسند
 ز لعلهای برآکنده قدم سدر است
 مدار او پرورنگی بود چه شد که مرا
 ۱۴ از سر بالین مر و بر سر خاکم سب
 کردم بسی گناه و شر سیدم از خدا
 دین طرغم بر که با بسج نزارم سز
 و انان محبتی که مرا بود در شباب
 در جستجوی اینک گشته شایه قطاب
 درین دهم بعدل که نام توانم
 پایش بکل فرو شده و در کار است
 یکشب بی غلامی ایشان برآورد
 کوه نکر و از سر من در کار است
 شمشیر جو هست و ترا و انظار است
 ۱۵ داد از کالی که کوش من پستان
 کفتم رسم بوصول تو مر کم مان ندان
 سروی که جای خود تو سرور و نمان
 ۱۶ بند استم که دل بر بان می توان
 شده داد اگر و طیفه عاشق فلان ندان
 او سر غنیم و آسان نمی شوم آرد
 هزار شیوه که آهنا کی بدارم
 ۱۷ سیاه روز تری مادر زمانه زنا
 که هست قصه لب تشنگان و اشوب
 بنگر اینک بنارت بر دوزخه مورا
 نمودن حاجات یکایم دل صد
 که کم تند می می جو تو درین روز
 همیشه در بی حرمان بود میگد استور
 ۱۸ آن نوش لب مصلحت گنتم نکفت
 کار آن کند که روی تو نماند جان
 کسی که داد ما دمن غمین فریاد
 ای نیک اشرفی که بنی طر سایدت
 اندیشه زمین نکر و که کونیه مغلسی
 چنان ز لطف تو پی به بر دم که میخدم
 ای ابریز که نوالی که هست ذات
 ۱۹ که کرد دم بر تو تبران بی انصاف
 ۲۰ زانت جو بس راه ز که افشادی
 اگر چه سعبه باز است صرخ این نکند
 نه آخر این بنایت رسد که بگفت
 محسباج روز قیامت ز یکدیگر بر
 چه صرخ دشمن جانی که رسد ششم
 ۲۱ زان طرغم انمان بر طرغم حبا
 با ناز سسایه رنگ از پر حجاب
 من چشم بسته بر دم اینک پند
 چند آنکه گوشش می نغمه ریبا
 بر ما که هیچ قدر نزاریم در جواب
 تا باز پس کشد سر ازین خط آفتاب
 تا کی کشد بخون کی از زخم خار است
 مانند خار بن بودم که هزار است
 بر دامن فلک تو دم ترا منظر آرد
 این بود حاصلش که گزیم بگد و بار
 وانگس که جان نداد ندانم حکا کرد
 ۲۲ حریفی که بود این ملک بردن
 کار زوی نیست آنکه توان دید جان
 بمن نگفت که داد ترا که خواهد داد
 کلامی که رود کار ترا در زمان ندان
 کج کفر نشاند و غلایشان ندان
 بنا بر ادای محزون و حسرت فریاد
 بمن و خلق و کرم شیوه شیوه اجدا
 گند معاط با من سیرت شد
 خوش آنکه پیش نگیرد بخیر طر حسیب
 ۲۳ بدین خرابی بی بام و در ز گلشن
 که شاها برابر در زینده معصوم
 تو هستی که بود بر همین قدر معصوم
 اساس جو بر فلک از سب نفخ صور
 حصار من کف خاک و آن تمام شور
 ۲۴ که هست قصه لب تشنگان و اشوب
 بنگر اینک بنارت بر دوزخه مورا
 نمودن حاجات یکایم دل صد
 که کم تند می می جو تو درین روز
 همیشه در بی حرمان بود میگد استور
 ۲۵ زانت جو بس راه ز که افشادی
 اگر چه سعبه باز است صرخ این نکند
 نه آخر این بنایت رسد که بگفت
 محسباج روز قیامت ز یکدیگر بر
 چه صرخ دشمن جانی که رسد ششم

و در بعضی

و در بعضی

مباد حکم قضا با دیر شش سجاد	مباد غایب کردن دون دگر معجز	ار صاحب مرغ قفس در آرزوی کجاست	در چمن گل بر خن خاشاک سیر زدم
در مقام اشقام از من بر آید کلاه	شادیم که بگذرد بگردن بستان خنجر	از کجک خواهم اگر کای بخت کام دل	باز میگویی که این اندیشه را برین کبیر
فروشد چو در آب خواص کردن	کهر ما بر آمد ز دریا ی اخضر	عجب حالی افتاد کاین ترک کشتا	زده در برانگند و کم کرد منظر
بگردد ز نیز تک دور زمانه	بر تک شسته گشت این کوی اخضر	نشستند از بهر نظر ده ما	دو صد شوخ چشان برین بستر

در نصیب

از بند این جهان کدر و چکنه درام	یا از دل شسته فغانی بر آورم	مردانه میگند شتم ازین بوم و بزرگ کلام	کردم اگر با بقا باز بسکرم
در کار جرح بگذرم از فکر اشقام	چندان ز نقد عمر کرد عشوه محرم	پی آهستار پرود آسم با آسمان	بایست عشوه این فلک سیر جانم
زین زال سوفا گذرم چون مرغان	خستید عمار بود دریا طلبنگار	دلبر زدی کینه من بچو بدنگی	فرمان خرد و بخت جنک شکرم
با وصل کفتم از شتم دهر و ادهم	با من جنات بگو که نماند بر ادم	بیار عشقم و بمن خسته نگذرد	یار این فکر ناز من بچو بسیرم
فاسد ز وصال یار که باشد حسینه	بر در بگذر آراه تو دم مسید لانا	از شکوه و بیم سخنی بر زبان فرست	روزی که گویم اندکی امر و بیزم
زان عهد بشد دل نگویم صید عاشقم	اکنون که نقد شیر خداست یا بود	دویم امام حق حق این علی صبی	چند آنکه داستانی بسوس پیش او
رو بیاه بازی فلکم که گشت زلفا	کرد و سنگرمی نشوی خاک بر سرم	از نسبت شادکشت خوشگوار	کز هوا و برست دل حسر برورم
شام مرا ببرد و جهان از سر کرم			این زبیر که از کف ایام بخورم

در نصیب

امید با بعد تو دارم کونی مثل	حرم بسیار دارم با نگاه و آسین	همچو آن غلغلن باید که سیر سنگین	خود را بدوزخ زنگر نیست باورم
من بجان دامن در کشتن آنگاه زمین	ما و دل مستند بندگی این خاکدان	مرد و خواستد رفت روزی که زین سرا	اینگو خواجه غنیم از دست میداند تعین
دانه بسی پر شمشاد جانب کردن بسند	از بی بیم میرسنند مردم نامهربان	در نقد آرزو که چون سیر چمن	گو کند سپهر نام ترا میرزبان
عمره بر ابل و فایک تو دگر خدم	تا که دگر سر کند باقی این دستان	بر که میرزم کجا دشمن جانات کوه	کار که آسان بود مرد و جانان
خواهم بجز ابل بود که بر کوش اهل	کار و دم چون بر سس از برین کاروان	بهدی ای کجاست تا کند معجزاد	راه گزینم که تم شمش جنت سیمان
داینز افتاده پیش اسیر افتاده	خواه دگر هر یکی چون زنده شمشبان	یار جانشه و فایک این بوس که عشق	چاره زنجیر دو سر خسته آفر زبانه
رخ بنام بچند سر کند از کوهی			سوی چو رفت عشق ز باغین ز کجکان

غزلیات

زردا که طانی تواند بخارا	در آن محفل کیمی زده بخاطر حسرت ما	ای شکل صبا من چند ز بغض	روزی که گشتند نبات با قاف
توست پاد و نظاره کان خود تان	ز امکان این که فاسد ز فکر باد این	بختی دگر زان بر عهد من کفر کشتا	سر ز برین خود کشته در گوشت کفر زان
یکی بکاش چید دوران کفایت ز جونا	غزایان چنان با در شکام سحر کشتا	نگش ز نقد برین سبک عشقین	بزم بر بندد بند زین رخسار کشتا
شعیدات و کوه بر معانی شکرانه حضرت	بهوس کنایم از بهر پروان نوت	شکار ز غنیمت بی زخم کوی	نه بر روی بگردد رخسار و شمشبان
بهو اگر فیه مرغان نغمه کنی که افشد	که طبل گوید از جوی گل کستان	نوش صید دستم زده بجان	بجین کندن ز این جو به شد عجب بزم
غزایان بیروت شکر و رحمت ز داد			آشنایت بغریه و غریبان

دروزی که باز چشم دیدی ششمارا	نور گویا و جویا سه سگانه مشدا	نگفتم بر برادر غیر خوک پر من کشت	هلی تا بوقت من گفتم با کامی و از یار
آنکه آموخت بچوبان که چنان دما	عشق چنان در قفسان من از لطف کمر	همه حیرتم که روزی کجا هست ما	چون فلک ز غم خونی بچک نیست ما
سایه بدگیری نکند نه دهنی ما	وصل ترا که دیده کردون با نیت	سرم از تن جدا کن بعد از آن نیت	نیکویم ز تنک عهد غنای من اول
گلشنی گلده بودم بفراد و آسجا	عده لبسان همه در غم و ما کم کرده	که نکرد از من و از حسرت من با دجا	دل که نه ساکن کوی تو بود افساد آسجا
افشاد صلح با هم کلیم و باغبان	در هر چمن که کردیم سپاد آسجا	رفته جانهای عزیزان همه بر آسجا	بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه
با دکارم هر یک از آزاره	ای مرا بر پا ز راهت خارها	بال و پر شکسته ما گشت دما	عسباد که بقوت بازوی خود منا
گم شده دستیندم ز غم در ای	همچو تو ای غمی ز دل غم که برد که با	امید که ره گم نکند راه بر ما	گستیم روان از پی هم سوی خرابا
که نیاز موده بودم دل بهر ابر خود را			بغلط ز دست دادم سر زلف بار خود را
جان می سپارم و خجسته ای بر	عمار در کین تو من ترین برک	از کوی با بر میروم میسکد ایت	ای نا صبور دل بخت احمی مسبار
دغم نمی شود که بگردن در راست	دستی که کوز از همه جا کرد روزگار	یار کسان شوی همان دوست دار	ترسم ز حادثی که مرا با جانی تست
طاقت ما رم و بخت و اکت ایت	ترسم ز آنستی که ز رشک بجان زود	یار منی و یار کسان می شمارست	از بس عهد دوست احمادیت
شو قم بآن اثاره بر و فرود و رفت	چون با عید گوشه ابر و نمود رفت	نخم و فاحسان ببل سخت کارست	ای مشکدل که عاشق میکنی ایت
که اولین قدم ما بر در کل افشاد است	براه عشق مرا کار شکل افشاد است	دانش زنا صبور عیاشی بود رفت	یار بکیرش بکافاش کان کجا
باین خوشتم که ترا دم در دل افشاد است	صرف ز رنگ نیم لیک از تو از خجسته	که ناله را اثری در دل بود کجا است	ز خسته دگر ارماد کرده شایدم
شاید کجا کنسند رقصان که باز است	کس در نسبت است بدان خجسته ایم	چون غمت کجا می که در غمی نیست	شاید که در آن خط و انی میر رحم
عمارش بی دفع کز نه کرد و در	ز سفر و نس تنیدم که گفت درین	جز در مخاز کجا بخی سگالست	بر در هر کس روم همچون منی و باز است
		شب حال که	دعا کنیم که بچران دگر نیاید

در نصیحا

سن و بهوای جوانی که بد فرزند است	اگر نند از غم فرزند تا تو آن بخت	فلک بی حد و ساقی مر نیت	چرا پرون غم با از خراب است
آغاز جور او را نند اشتهم نیت	دانی چرا پرویم جان زود در غم	نفس رخ تو بر در و دو اوج است	گر خانه دلم ز برای تو را خسته
کس ز روی که در میان نهند و کراست	مرانه زود و نه ز زمین نمی شود که کوا	حال مرغان غم را دیده ام این است	نگیغس دل در درون بند فای خال است
ز بچودی بو عاشق هنوزم گرم حکایت	بدر نیم پرستی او را نوشی و کد است	خشم رحمت بسوی جرم که کار است	شب آینه خور می که درین شب آینه
آموخت شکست از برین طرف کجا است	مغز دیت از بجز من بیال این جوان	یاد شب بچران تو یار روز قیامت	داد من ازین دل که مرگت است
بر شکسته من لاف کلاه بو نیست	بکش مرا و نشان تکار من کما	خوشتر ز بال پر زدن دلیل بو نیست	پرواز طایران چمن خوش بود

خدیوی خودم خودم سپاس بخدا
امید بکاهی که سویم نقشند
کشم ز جفا عیبگر نیام
علم از کف دشمنان کرفی
این دور روزی که به پاد بود در کا
خوشم بخورند چندا که مردمان گویند
چشم ستازات این که در همواران
کاتن آن بخواهم بچهره که در معروض بی
امروز بر زمین بر شرح غریبیست
بسکه شب سوختن از عیند نام بر سرد
دوست را بود حقش کفار ان را کشته
بنود ادوی مرکم بذق خوش فلان
آواره دلم که پی آن سرد رو ان بود
باران چو طفل گشت نگور و خدا
فرصت دیدن نداد جای کجاست
عجب مد آن که بجز حساب عموها
تکامل چو آن کرون که بر روی عالم
فخر زاری محبتون بر این بود که
از خدا در دل سخت تو بر می بطلب
با خرد و روزگاری نه ری غمنا
ز آیین و فاد کوی آن با حرم بان
عبسما و آشا کتیم آتین
در جهان مجلس که در دنیا افتد
ز با لم بند کاهی بوج حساب کتبا
بجارت و نجابت تو بر خوشم خوشا

بر چشم آمده بود آنده آسمان گداست
یک عمر مراد سر کوی تو که گداست
آن روز که میدم عقامت
خون در دوستان حرمت
هر طرف میگردم تا زایل مو است
چو شکران از دست این که بجز آن بود
مهر دینکنم نام گشت ای نبرد
خوش آنکه این حدیث بگویم هر روز
مگر چشمم زار شده ام که خوابم هر روز
یار میل سو جانان کت با باران را کشته
که در فراق تو ام سو مند خواهد بود
کفها و کرم ز زنه منی و جهان بود
تا چند سال میل به پاد میگنم
چشم در انگ تیغ لعل تر تو کشم
گفتند روزند حق تو را بکنایه بود
در کلان بر بند تو کجایم بنام
از فغان نایق بود آیه و محال بود
کاین نه کار است که ز دست کسی جز
امید که این سرش از ناز باشد
هر پاز از شما مند خبر رسد به خوا
خس و مر مبار که تنزلی بود
بسکه می دادند زبان ز کاره
که از چشمه باقی خانه پاد بر می رسید
که روزی از کتس زود در معن ناز

اگر بگوی تو بر نا کسی نبندد
گفتی که در روز نصف کاست
بهر دم بر زانی پرست بسکی
دور فلک دورنگ حاشی
از دست برده دی نگو هست
دل بهشت
چو با بر می زانده در با چهاره سازه
دخونی نیست لجان تو اند ما
شکاف کرد تا در زوی ما بود
قواب میدیدم که در چنگ اهل شاه
بجرت دست دمانی می زود ز خون تا
درین عید غمگینم که بر از ادب
میرفت در حال نعل زه ز حیرت
چو خنده زنده ام غی و جان
رسید ز بخت جان دن کت
به هم زلف کت نه منجبت چندان
امشب زو صیبا زنده خرد
این شبی کت کسی با درون کند
خون من بختی غش و کت
از که در سپه غش از غش
خوباد که در قید اولی ز تو ندید
کوتاهان در زبون کت
من که ز کینه و در ز کت
بهاران میدیدم که در شب ز کت
سحانه زود زود کت در ز کت

قدم بکلان فردوس می توان نگذاشت
من بنده لطف تا کاست
مرغی که غم سپه ز با است
بگیر روز غم خود بکاست
تا خدا نکند شکوایان نه
که سوفا می تو از دیری همین دست
بند زستان جان ز غم بود تو
کمانده حسرت ز دل نیجایی نبرد
کنون کز کونت پست بر مود ز غم
بخت بر کوی بر روی ز غم
تو نیست بسوی حقین ای دنیا
بر کوی غم که در غم
ز غم غم غم غم غم غم غم
کمان زده ز غم غم غم غم غم
کینه بر غم غم غم غم غم غم
تو که غم غم غم غم غم غم غم
تو که غم غم غم غم غم غم غم
تو که غم غم غم غم غم غم غم
تو که غم غم غم غم غم غم غم
تو که غم غم غم غم غم غم غم
تو که غم غم غم غم غم غم غم

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵
۳۰
۳۵
۴۰
۴۵

که هوای باغ دارد که زده و می شود
 کارنا در حاشی که در می کشد و فاسد
 آه آنکه معیان در باد شنید
 فغان زنده می خویش که با ناسایت
 بس شب بروز آمد و بس صبح تاز
 کمان کار کشائی با سمان پیرفت
 خون هر کس بگری و ترسم بپاش
 خوش آنکه شرح غم من با و جان کند
 تا توانی زودم از غم غمش آزا کرد
 نیرنگ نکو که از شکا هی
 در دم ذوق بال فغانی گلشن خشاوتی
 رشک رقی میکندم آه چون کنم
 آرزوی او بر آنکه زده جاره زدی ترا
 با سچکه از تو دل شادندارم ترسم
 با من نکر دآن مر جبر جور کار دیگر
 بچیرم که ز رویش مرا خجل دارد
 دشمن بجال من ز غمش که بر میکند
 چند بود از نشا و چند بود از سبها
 خوش بود من کج شخص که در دباش
 خوشامر می که در کج شخص با یاد صباوتی
 نمودی از سکر که ذغ رشک بود دل عمرو
 که نامه من میکن بر د سلفا
 دلم آن نکار و خوشی که صبا و کس کالتس
 نشیمنی که دل استخا قرار گیر دست
 مرا چون دیدیم از خیر بردست

۱۵
۶۰
۷۵

نظری بجا تب کل نظری بر آه دار
 نیستم آنکه که از بهر چکارم می کشد
 عهد بسته که راهی بگه ایمان نه
 معاشران تو در آرزوی یک گنهند
 تا که کشید سروئی با هی نام شد
 دور روز میگرد راه با سجان بستند
 در باب هوس اجر شنید ان توانا
 که از شکایت جورش مراد می دانند
 و روز آن نا مهربان با اول سدا بود
 ما بنده شویم و او خند او
 که باشد از چم صیاد و من چون از پرده
 در دست اینک در غم غم همی
 اضطراب دل شی از خواب بیدارت

و بعضیا

منهم نداده بودم با خود قرار
 شکایت ستم او که در دل است
 آن سو فاب و ستم بد کمان
 خنده کل در چمن نا که مادر عش
 بگر خنده نیده اش که پرون بگر کس
 چنان خورند غمش که نند از زده
 بخلو شخا ت سترین که گشتی حال نهاده
 که ده پیام ندارد که تو تر حش
 ز ستم کجا که بزده شکسته اند
 هزار بار پردی ز کوشه با سن
 رسیدنهای خوش دارد و غم اولش

اولین عهدیم که تمامم بدم گوید
 با و ایامی که طالع یا در عشاق بود
 من پارس نهاد که انگ ره و انگ
 خدای داند و آنکه گرفته ساقی
 جان که از پی کین شرح بر میان بستند
 فغان عاشق آرزوه دل زار بود
 از هو فانی تو ز کوی تو میروم
 برویت هر که خواهد که بر من فغان غم
 خدمت گشتی و فاکان
 خاک سخا نه شدم خست ستم کشتم
 خوش آنکه که بشاخ گلشن دست در بند
 کوجا کشتی که با ستر کسان بار گشتند
 چون رسد با دغراتی بگشتن ای کاش

شاد باش ای دل که با همه سبها نرم
 عهد خواب عهد و عشاق میان عشاق بود
 دل بفرماید که این فغانم که بر بند
 که سگسان دل از دست داده میکنند
 میان کین من زار با توان بستند
 بشام بهی که در ای آسمان بستند
 ترسم که صحبت تو مرا سو فاکان
 که با همه دیده خواند کسی چون بستند
 تا از نظرت که نام نکند
 رحمت حق بگریا من سحر آره حکم
 کل خیز ز نا که مرغ عشق نبود
 از تو ناز آموزد و آنکه در کارت
 آشیان من بکل هر دو سیکار بر
 که سیکار و فاداریت از یاد زد
 شکل روم ز کویت این بار و با یک
 خدا داند چه سبها میکنم روز
 مکر زنگت دگر ریزد به آموزد
 در ره بر وقت فادار کف میل است
 مباد آسمان آنکه که دارم کار با خورش
 اسیری را که میدانی نخوابی از یاد
 با این گشته که یکی نگه کرده بر کس
 هر کسی در سر کار است به سپان کبکشر
 حرف و فاب زبان بخله فرمان کون
 چو معنیه و فاستم میاست
 حیف از کلهای بکین و ای بر فغان یا

ر سخته نام ز خویش اما ز در رویت
 جدا از روی آن ماه دل افرو
 ز سدا تو من دل بر نکسیرم
 با غم عشق پر سس حال دل توان
 منی ارم بر از روز هبش از روی کجا
 نیکو هم فراموش کن گاهی مباد آوم
 مباد میکنم و این محب که کیر دود
 این پی دار جان آن پی خور سندی
 سکنم طرد ما بفر و شد هیچ
 ز جان مرغ دلم کبکست چون
 کی طرف تا رخ گلچین کجی و فغانی

کفعم نه در دوح جان پالنه نشنا
 روز چهل در عمره زود تر کنه حشمت
 سون خدمت زده افزون بر وقت
 اول جور تو و عمر ببارن زد کنه
 بگوئی می سساره هم جان فرما
 که تنجایوی جان می آید ز نسا
 یکنالم که مرغان بستوند ز ناله ام
 نوش آنسی که چو در افش لای میگردا
 بودا
 بودا

وله ایضا

صبا بوی گل آورد از گلزار تنجم
 که رخ از شاخ بنامه زار دانا کلکنیم
 فاصدا در دهن خسته بگو با نیا
 در سپرده ز غم مرد بگو در کام
 زاه بشکر ز بس شعله روشن کردم
 وادی عشق ترا دادی امین کردم
 آن بود صاحب علم بگفت
 نو میدهم نیم که حدیج ذکر کنم
 همه دردی من، بخت زکر تکریم
 محمد دل دستی و دست زکر
 رده من داد خواه دارم
 ضیاء خیانت ز غم ز غم ز غم
 از کویته ای ناستا در هم بصره حرم
 مایل سوی سوی وفا یا چو فاندیم
 در مسیکه زمین بخوبه ندی می
 چو حدیث در دهان من لنگار گویم
 ز گداهم در دگویم بگداهم بگویم
 با حضرت مرغان خزان بگویم
 دخت از سر کوی با بستم
 دست دل ناتوان بستم
 ترسم که ز نسا کسی زها بستانیم
 کفنی بود ز کوی سن و ز نجوت بستم
 نمودی آمد ز بوسه بشو و فلکا
 عاشق بزدی آمد مرو و سبان
 نمود با هم بر میان چو گل بر خاک
 با این خوشه که رخ غنچه ی این
 نادره با می که مر بودی
 ایجان بوسه حقیقت بر
 چو گل بر این از سودا می ل جا
 قهقه گفت ز درد و سودا
 دو سه حرف دیگر به حقیقت
 وله ایضا

دلش مجروح چون خود جور کشی
 کسش محرم نه از شرم نکونی
 با عاشق ز تا میر محبت
 بروز خوش میگردد چون شمع شمع
 قرب رقیب تا یکی گشتی همه یار
 آورده شد از آن کو دشمن کی کنون

همان دست ستم بر بختش بین
 بکار عاشقی بی باورش بین
 ترحم در دل کین برورش بین
 من ز درد و زلیله درانی دردم برستان
 خصمی آسان چه شد بازی در کار
 ناره گنیم آن دل تا جا در هم بران کو

شکسته طره و بر گشته مرگان
 دل غلغلی ز خوبی پای بستش
 جفا جو یار و یاران چه یار با جفا کار
 صیقل صید و صیغی صیغی با زبان
 از حرمت دور نبود که خاکم بگذری
 فغان سر می گنیم در عشق و امید

بزمیت کردگان لشکرش بین
 دل اندر دست یار دیگرش بین
 دل با که می آرد بدست این یار
 کمال رحمت حق بر کنا کاران بین
 روز کاری خاک بر سر کردیم که
 که بر کوشش خوش آید این ترانه
 سلطان نکو نام خاصان کوه خا

تا از که باشد این جور محبت
 تو مادرش خوبان در خوبی و زسی
 بشین که بر افروزیم از باد چرخ
 گل برود کشید از رخ آن تا ز گل
 شادم بنگا هی ز تو در روز عیاش
 حرفی خوی بهت نیستیم و کرد ز خوبا
 من درین قافیه گشته نه تالان بودم
 آنکه سهری بود که عاشقش
 کیرم که آن نتوخ که فهم سر را
 بهتر می زبان گل کو گشته لعل
 ز یازان حاصلم اندوه و از جانان بر شک
 تو در مان کس از نا ز غیب دازی
 نعلک در فکر از رحم نیستی باور باقی
 ۲۰

ما سر بخت فرمان تا حکم فرما
 تا مشعل افروزند بر کسبید عیاش
 طبل بفتان آمد که عاشق سید
 زمین پس بخا اماند نوست آخر شبی
 هر که ننگ نظر میکنم تو بهتر از
 پیش از آن روز که خیره در جوش
 جو را و میگنم به تماشای
 با این همه حسرت چه براید زنگی
 آن خابین که جوید مرغی از آن بنای
 چنان که همزمان بسف ز لطف برکت
 در نه از دروس آن نیست که غافل
 قیداتم کردی ناله با من هر جان کردی
 طو رحمت و تریغ جهان خواهد شد

کحل گشت چون دلکش گلزار خوش آید
 لایل تو اتم خوشنود و ز زنگیم
 هر در پای یار و دست هر سکا ز با
 بسی غلام و بسی دیده تو و داری
 ناله مرغ غص خیزم از دل بگن
 که مبدان عشق می آید
 رازی که سوی آن بگفت در تنم ناله
 خوشم که ذوق سگارم ز رفت از دل
 دهم جسم و جان در خیال جدا
 ز کجائی ای حسبا و کجی و آرد ای
 درین کلن که باند بر کلن کلن
 نکل بکل محبت نه با جان جانت
 خیرت باش که ز این زبان خواهد ماند

و در بعضی

شکل که خفا به کلین تماشای
 رقیب و سخا اتم بود آن روز که باز
 سر زلفی که در بخت من دیوانه بستی
 بخور او به من بندگی کدام غلامی
 عین این یافت که درم کمین صیادی
 تا توانی به از فوای سینه
 گفته در میخانه از آن میانک جنگ
 مرار بار کرم بستی در بار کردی
 مرا با نعت اول آشنائی
 سر یاری تو کردم چه خبر ز بار داری
 درین از حسرت مرغان و حومان ناکش
 درین چنین بچ همه آشنایان نیستی
 ۲۱

الرباعیات

گلزار بغداد خضرین خرد
 حاشی که چرخ آشنائی از دست
 زدن بر کمن که تو بنیس با ده فروشا
 کردت که یکی شاد گنند که غمناک
 سوزی در دل ز دل فردی دارم
 ۲۲

در روی تو دیده و دیده از عالم
 مسکفت بمن ز روی زانی و موت
 از نعت و در پنهن نمید . دیک
 رحمی دمی که طره سوزی درم
 ۲۳

میرفت و فدا ز محبت میخواند
 حرلی بر دوت نخو در وقت از گوش
 عین گل که بوسم بهار در باغ
 مردم کو بند کس بر روز تو سباد
 ۲۴

دین بستن در میان خیال خواهد ماند
 صبر و دو غایب بکران می آروخت
 هو تر آفت جان آمد و حی آفت پریش
 از خاک بر آورد و فرد ز نعت سجنا
 می بیند از نعت سبتو روزی دارم
 ۲۵

چون شایخ سگوفه زنده زنده شد / چون کل نوید خیر یک سیر شد / روزی که با جبار رسیده کنگره / زنده و کویید بگردون که سوره
 غلمان منت که من بند و نوم / با این در این عجب که زنده نوم / که میرم و حسبه با من با سنا / شکر لاریش من کرده زنده نوم
 میرفت و دست سبج آن چنگون / در غم بر من بگردن خگنده گهن / گفت این رحمت که مکنده کنگره / گفت این منت که مکنده گهن من
 ذی سالی کل حسبه زنده با من / وی سر به سون قامت ز غمی به / بر کن قدحی که زود حوی دین / خای کبنا بین چمن جوی همه
 انبای زمان که خود پر مشد به / دایم می خور بسند همه / ناکی مکنده نامه از این منت و نام / دور آید و بسند که کبسته همه

عذری اسم شرفش سحی سبک بر در کنتز خرقون محبوب و مصف دلت ز نور خفیه ری که در بعضی مکنده از طو و لاهی بطم عزان و با عی میبود
 در سینه اعلی و حسن و سدره مادی استیانت کرد تا بیخ فوش و صامی کند به جوی و سخته تا بر کس جلدی گفت به دست با

غزلیات

سحاق سکن این اشعاره / بر افشام بگلشن کرد به سپهر حرمت / آن کج خض که شکست با شکست / سر کوفی که با نده مکنده آن رب چنگا
 بن خلوت که جز من کس محبتی در خانه / بیقریب به بر غیر بدیدت راه آتجا / بود که کشد در شود گشت آتجا / بود که کشد در شود گشت آتجا
 خوش بستی است چمن خوشتر از آن / باز بودی دری زده و حسبه آتجا / زنده که کار که زنده قوی سپه آتجا / زنده که کار که زنده قوی سپه آتجا
 بر خسان خنده مرغان چمن زین و حیرت / بود عذری که گنج شمای سر زین / نادب ز دید من ز کبک زین / نادب ز دید من ز کبک زین
 دلمان که کیرم فرد ز زبان با به / امرد چ از خود بر کین زنده با به / زود کسی که ز صبر فر زنده / زود کسی که ز صبر فر زنده
 بدان که در رخ سیر غوغا نش را / که سنج زنده با در آتجا / شد به عت ز سخی خور / شد به عت ز سخی خور

این در اصم که در سینه دار / در سینه دمت که بطنی سپهر / بسینه که در کج خور زین / خور زنده که در کج خور زین
 بر صند تو نشی سده و رفته / که سر بگشته در صید رفته / تری که خنقی رگت در خون سینه / تری که خنقی رگت در خون سینه
 بد خوش که زین غوغا من سگر خوری / زنی رسد من خور که می بی گوی / مرغ چمن آن که فریب است / مرغ چمن آن که فریب است
 من که هم که بجه نسیم سینه / خوش است تا به بوی ز صید / سنگت تا ز نور خورشید / سنگت تا ز نور خورشید
 فسانه زنی خوش که با خور / این بهاد که کوی نشی ز خورشید / که بین سر بر زین زین / که بین سر بر زین زین

اگر چه در فی رده من یک شام / که ص است عبد و کج صید / کویس ز فم سگومین خنک با خون / کویس ز فم سگومین خنک با خون
 کل مکنده بود از نای که چون ختم / بر رفت ازین فی بنای که بن ختم / جو خورده است به بر من / جو خورده است به بر من
 عقی زنده که هر بود در زین / شب چمن بر سنده با زین / نکره تا دست من چون نش / نکره تا دست من چون نش

جدا شد در حریم و ساندن / که هر چو داشت زین جو خور و نش / نامه سر به دست من سحر / نامه سر به دست من سحر
 بزده زین صید سینه که کبسته / که عیب زده زین زین / مت من گفت زنده که / مت من گفت زنده که
 ز حسرت کس بی مرد و کوی کس / که عیب زده زین زین / ای کبسته خنقی به حسرت کس / ای کبسته خنقی به حسرت کس

اربعیات

۲۵

دیقان سیری که بر سرم پیشتر نشسته
 امروز بر غم بخت اندوه شربت
 از عشق تو بهتر از چه بود آنی نیست
 وز کوی تو خوشتر از چه ما و آنی نیست
 آن به که چون بچسبه کردی بد
 زنگ زدوی از دم سرودی دارد
 و لاک سپردل از غمت بیاند
 هیالک در زمین ناله بخود میاند
 زان در عاشق ز جور درین نرف
 ز آنجا نرود تا زلفش جان نرود
 او ز سب در روز در سب بگذرد
 روز و شب من بباب سب بگذرد
 افوس که سده با دفران باز و زان
 سده فصل بهار و آمد آیتام خزان

۵

علی اسمش محمد علی یک خلف ابدال یک نقاش با سیت و جد ایشان علی قلی سبک زرنگیت که در فن نقاشی ثانی ما نیست و در دولت سلطان صفوی
 در زمان سلطنت ایشان شرف اسلام یافته و متعول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصطلاح فنش توانا باشد در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی
 و نامدر شاه نقاش با سیتی بوده و آخر کار مصنف با صره میسر ساخته و در زمان زندان در سنه ۱۰۲۳ هجری در عالم فانی کرده با کمال کمال صورتی و معجزه
 آری سبب خصوص در فن تصویر نگاشته آفاق بود در میان بصر و ایشان کمال دقت و خصوصیت بوده عرض شعر را خوب بفهمید و به قافیه شعر
 خوب می رسید و گاهی هم شعر میگفته این اشعار که نوشته می شود از او
 نیندم بعدی دل آزاده
 نگردد بر حال دل داده
 نه آوردی اندامت دل بدست
 نه کردی ز دلدارتس با پیوست
 نگشش برون کن ز دل در راه
 دو دیده فرو بند از چشم او
 ازین چاره عجاره آمد غشتم
 همیکفت و میرنجت خون از دستم
 دلم کان سده کو ارم خواندا
 گر آنجا نماند کجا ماند
 که ابرو کمانی به تیره نگاه
 که بر کمانی زو عملش تو بد
 که بر زنده کانی ز بجزش امید
 که بر روی بکش رخت از گوی او
 که اورانده پند کرا پند ا
 دو چشمم که در دشمن جان چنید
 که اورانده پند کرا پند ا
 غمی که مزه خون کساید
 که اورانده پند کرا پند ا

۱۵

عثمانیت اسم شریفش میرزا عثمانیت الله از نجبا و انالی و احب ان اصحاب است و خلف صدق میرزا محمد از سبب قاضی اصحابان و صاحب
 حسن و صفات سخن بصفت حسن خلق موصوف سستیوه سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستن از دستن پاکتر و ششین از کربان پاکتر مدتی در
 کتاب دانه سلطین مینویسد و اکنون نیز مشغول است فیما بین این میان خلق درویشان کمال اشخاص و اتحاد میباشد و بنا بر آفاق محبت که

۲۰

در دست پر توانم بود کاشی گفتن
 غزلیات
 شعر مبارک است بنمود این چند نوازه
 بکل حکمت نه رسد دست من درین گفتن
 ز کوی تو چو بهمان با جان ز س
 دلا بر چه خواهی ز آنچه برای
 کفتم خبرت ز دل من هست که چون
 گفتا که چو نیست جفا کردی خون
 بی غیر آخر در کوی آن ماه
 کردم سستی روزی که نه
 در شب من تا امید از یارها
 یاد آدم از عهد و فاداریها
 تا دور نشسته کردی مکر و مکر
 کوش تو نشیند یار با آن زارها

غالب اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات رفیعیه اصحابان سبب هم سبب اصحابین است مکن صفویه و هم سادات امامیه می رسد در اول
 سینه

۲۵

بمنده در وقت که عهد پهرت تو با سرفرازخان صوبه دار آن ولایت فایز و بناصب دیو فی سرفراز و دولت کورخانی سالیان
 یافته چهارده سال در آنجا بفرمان فرمانی استعمال و بیعی از دولت و کار نمیکرد در او اسط دولت نادری از منده گستان در صحبت تو
 ایران سیاست محبی کرده و غیره با ایشان کمال دوستی و اتحاد و پیوندی در حسن اتفاق یکانه اتفاق بود و با اهل کجای دوستی تمام داشت
 و بصیبت شعر ایل این غزلیات چند سطر از او

طیش دل مگر اظهار کند همان را در نه کس نیست که گوید تو احوال مرا ۵
 افسردگی گشته ز بر جامه درین شهر دیوانه بری ز فرد و هفت زبانی بلبل از کج نکند آنچه گویدم عمل به میل نکند آنچه تو می گویی
 غمی و حسن بر عهد الفت از سادات جلیل القدر نفس بجای که رت متغلی در آن عهد صدق است و با سیم تکلف در جو بی فوت شده است
 یکبار اگر برخ خود آن دلزبانان ۶
 همی بره و فاش کنیم صبت دل جز تو نه گیری پسیم صبت در پیش تو قدر بر سکی پیش از این ۷
 غیرت امش میرزا محمد حصار از سلسله سادات رفیع القدر رجاست اصفهان که مشغوب و بعضی در حال سلامت و در خواب و مشغول بریت
 علمی و تحصیل و تبحر حال سلی و بنام غزلیات داره این چند شعر است که نوشته اند

افسوس که تابوی کتلی بود یکیش صیاد بنا و بخت بکعبین چشم ۸
 برای خاطر سیکانه با را خطا کردی که گشتی تشنه با ۹
 شنیده ام که هضم را کسی بچنان گفت چگونه گفت غمی که باز تو توان گفت ۱۰
 من در غصه نشون سپری زمانه سیخ صبا در دیکان که گمانند ز دوست ۱۱
 کعبینی تا بکجاستان کتلی بر شاخ سینه کاش صیاد مر ز نفس زد کند ۱۲
 فراق صبر و سکون خوابه و فتنه دارم که من به عاقبت آن در کتاب پر دارم ۱۳
 ای آنکه به بدین جهان تو خوشتم کیار کند دل از هوان خوشتر ۱۴
 خدای امش حاجی محمد ز اهل دره که آن است محبتش اتفاق فدای صبح و دل ز دره تا پنج کوی صلاست بن صلیح دوست ۱۵
 بکمان بود اگر سدم سر بر آفتاب ۱۶
 قرین اسم ترفیش میرزا صلب شد خلف میرزا جعلی بلای و خود در صفهان متولد شده و دانش و بافته کتاب کجاست و بکجاست ۱۷
 علمی کرده و شوق شعر نیز دسته جوانی محبوب و رفیق محبوب و غیره با ادکجاش نش بود در سینه در صفهان به حسان بنیست
 بمحمان شده به تاریخ فوت است غزلیات ۱۸
 شنیدی روز و شب فریادها ز سپاه و نه ای و ده با ۱۹
 باشد هر بان آنه و مارا ز بی همی کردن میصدون ۲۰
 و زدی و زدی و زدی و زدی و زدی و زدی ۲۱

فدای امش حاجی محمد ز اهل دره که آن است محبتش اتفاق فدای صبح و دل ز دره تا پنج کوی صلاست بن صلیح دوست
 بکمان بود اگر سدم سر بر آفتاب
 قرین اسم ترفیش میرزا صلب شد خلف میرزا جعلی بلای و خود در صفهان متولد شده و دانش و بافته کتاب کجاست و بکجاست
 علمی کرده و شوق شعر نیز دسته جوانی محبوب و رفیق محبوب و غیره با ادکجاش نش بود در سینه در صفهان به حسان بنیست
 بمحمان شده به تاریخ فوت است
 شنیدی روز و شب فریادها ز سپاه و نه ای و ده با
 باشد هر بان آنه و مارا ز بی همی کردن میصدون
 و زدی و زدی و زدی و زدی و زدی و زدی

بیاض سبزه زان پخته لی نشان مکیان مقصدی چرا جودت یرم سالان چو ز آ ترا یاری سپار ان بهمت زلی
 یازان با هم جویش بنام کسید در صحت هم خاطر خود نشاند شکرانه عیش و کامرانی کاهی از حسرت و ناکامی مایه کسید
 آه از سب ترزه غم اندوز غرق فریاد ز روزگار جانسوز غرق جمعی جمعی که سبیل این نیست مرا نایب سحر و طافت روز غرق

غافل، حسن اسما علی سبک از اهل اسرا باد اطلاق ثاقب تا افتاد آخر معلوم شد طهرانی الاصل بود و در استانبول نشو و نما یافته بند رفتند در محبت شیر علی کرم
 قصاید پر لب چو خندان نیم در خنده چو کار دت یزدان نیم ترسم که مران زنده گذاری این دست آتوده بخون کوسفندان به نیم
 در ویش عهدا صلح از فاقان فرودین در اوایل جان کبوت فقر طبع و در عسکوان جوانی با عصفان آمده دست شوق تحصیل کالات
 صورتی که بانش را کرده در فن حقیقی ترقی عظیم کرده مجددی که در فن شکسته روش خط شیعار شکسته و حاجت نیریزی رحمت در وصف
 او گفته ای گفته مثل بخش نویسی ز بحث مفاح خیزین بهر خواه شد تا کرده خدا لوح و قلم ایجاد نوشته شکسته ای کسی چون تو درست
 و شعر را خوب می گفت و خوب می فهمید عرض رفیق خلیق و جربان و در بعضی طرف و نکته دان فقیر را یا او کجا محبت و دوستی بوده در سینه او
 در دار سلطنت اصفهان در جوانی وفات یافت و مولف در تاریخ قوت او گفته ز در قلم خاوند آرزوی تاریخش شده بان حیان منزلت

در ویش محمد امین انشا که نوشته بهر از دست غزلیات غفلت که پرود کنیم از عقل کنون که جودت تو هم به چینه شد بان و پرتیجا
 به سید کسی ده من نیرمت خیر است بندت که من دانستم ز خود خیر است فتنه بگره گذار خنده ز بهی کجا جو که از بر سوگیر ده او خوی دامن او را

بر با هم حرم غمی ستیند مرستی که پرود از طرف است جز دام تو جوی دیگر نیست حاجت شکستن بر م سب
 شدم غم من نادیدین روی چو بر بست خاک در نگاه شیخا در بست کجای مهر که کین بافتت من چه خوانم دوست یا دوست

چنان کند بر کجا نکان من نه است کجا کند در با من آتشی نیست آه ز سب جهان تو دور ز قیامت کجا این دشتی از بی تو آن را سحر نیست
 کف حاکمی تو بر در بنا شده که از زخوت تهیدی تر بنا شده بجزر دار در میا با تو دارم اگر شور از تو در حشر بنا شده
 نه آدمیت کسی کو ترا پری را یری کی این به تو خوی و در پری را من گشت به غمی و جوی در شش مرغان بر حشر من قس زدی با شمش در من

که تو را نماند کجایت باور نه ز تو اندک جو این محمد میں با جودت علاج درد من توانی و کنی کجا این محدودانی و کنی
 ازین فروغ توانی جان بین در توانی که جفا می توانی زنی محبت از تو بر دوست و پاره در کسی بجز نوند به توانی و کنی
 خادای که وقت ساری ما به او که زین نه ز غم نیم باوست کفنی که غم جهان نه ز دل من داری من که کجا من غم باوست
 ای کاس ز نماند ز کاریم کند یرم سبکی برین دو یاریم کند یکا برم بر خند دیگر سار یا خار نه ز جمنای کاریم کند

میرزا محمد بیگ در رساله تفسیری ز احادیث در بیان کرمان است و بجهت نادرش در صفات مقتول شده طبع خوش داشته این مصلح از دست
 ز نفاق و بی سبکی مرزنده به سبکی حده بریز که سبکی خنده
 سرور اسم ترفیش ولی محمد خان هم مولف است از احادیث خویست سبکی در عهدش همه سب نانی صفوی سفارت روم مانور و حکومت
 لرات و آذربایجان نیز کرده در مشقه در زمانیکه نادر شاه قاجار سلطنت خلع کرده در حکومت در دست اشرا رسیدند

و هم در آن سال قاضی اورا در ابوابش فرمود و حضرتش در امتحان تحمل محاربت کرده و شوق بسیار نظر اشعار داشت دستبر نویسد
می نویسد آن چون در آن زمان طریقه فحشای متقدمین شروع کرده شعر منازنه ایشان ترا بود این اشعار از هفتین کتاب است

از کجا سنسن بزم نو ز کجا روی هاشمیکه نه بند نه در پس زبان می تپد بسنگ تشنه بنویسد که لوح سینه خرد و نفس سیرین در آستان
خوشم که آبله با جان بسنگ آمد که اصیاج در در سر میلان میست که بر پیکانهای کسی می آید از زبان بر حرف تشنه می سرود
مشافق شمس میرسید علی ز سادات رفیع الذرات حسنی اصحابان نظر حضرت صلی و وزن معنی ز کون در بر غم نهاده و چون سرود
و رباعی کوفی چه تریل بود از آنکه سلسله نظم و لاسا بود که بخرافات ناری و متاخرین که کسب نسی نام و وجه و لک و دیو بود صلاح
و اساس شاعری متاخرین را از هم فرور سخته بنای نظم فحشای باعث تشنه میست من بجهیده و با قدر نهایت خوب میست روز داشت که استیفا
بروز آورده است در سبزه مضامین سلسله بسیار خوشی دارد در صفحان بسری و دیده میسید ز وقت میسید موجود بر حافظ باغ

قصه

و صبادیوانی بر افکار او میرسد ماخت و این غنچه از دست

ای پادشاه حسن ترا چاکر آقا داری دوزخ نکینس برود یک آقا
باسب بنگون چوبنی سزودینک کایه فرود زین قل خاکسرا آقا
کله تا سفا رو نو کلگون خدا رکل خوبان ستار دود بلند خردت
در در ترا بجان حکمت و بر روان فلک داغ ترا بچین رو و سپهر آقا
که دانی شود از صد کیم که بر شاه هزار دست و هر دست صد هزار آقا
که شست ماه صیام آندره چه میخوای بر عتد و کفر ای ساقی ز خاکست

کلاه و سپاه ز بس غلظت در جرح آفتاب و لاله انبیا

هو وارود و سرش بر چه کردون ز صبح و شام اینمده بنا صید و اینمده
غمه شمس که برای دل نهاده است آقا جوئی زبیر روم باشد و جوئی زبیر
خاند غیر از نت اول او را بسته کله من از لال سحر و دت سحرینه
تا قاه خند گنگ در کوی ساقی نای نای که می نای می در سخن بر بد و نیک چه نیست و به نیک
هر کجا شمع به لیت تشنه افروز شود بشکده مسی کلک که بنگین سنگین چون نود و خند بر کرم صوم و خند

این یکی چون ترسم در مصاف و نسیع

با هم من و او دو مرغ بودیم همه بعد و همه نو همه بنگین
ماندم من بال و پر شکسته در کوشه استیاده در سنگ
حالم میسند و ما ز کوبند کای مانده در عتق در سنگ
نمانم که زادی همه نمانم که زادی همه نمانم که زادی همه

صبر است علاج بجز دغم
غم دل کس با مید چه گوید دستا
کن ای گل جفا با لیل خود بقدر کجا
درو صلم و از بجز بودا ز زارم
از عس کلتنی است هر لیل فغان
نخواهم رفت جانی مرغ است آبرویا
ترا فکرت من ای ماه جریان نکذاشت
بگوی بار مرا بار در گل افشا است
ترا که مرغ بجام من از جفا نکذاشت
مشاق ترا گرفت از خیر
مرغی کشته و پر ز شایسته
کس راه چمن ز بسته اتا
کن دست در چهار ضلع کس است میرم
فغان ز جنبش کساد و فاک می باید
بنا به سبب هم لیل سحر خوان گفت
کامی ز رفقه خار و فاد انیم گرفت
تا ز کل نام در نظر ایشان خواهد
ناید از پرده برون در از جانت کین
جفا کارند خو جان سعی قدوی بر
نشاد انگیر آفاق است اگر صاحبی
دلم و انسته در دام تو افاد
از خیل بیزان کمن غم اتا
بیر بر سلطنت آن غم زنده پناه
گردد ز پوغانی گل یاد میکند
مخور بر ک سبد آن کوی غم شوی

اتا کلیم منستوا نم
۲ الفریات
رو از باغ و ثوابی نمی دید
آو سیه صیبا و بکلین غم
کز سر کشی بجاک نکلده است میان
دور روزی از برای امتحان بندم با
چراغ کلیمین بودی آسمان نکذاشت
فاده بار من اتا بنزل افشا است
بجام غیر ندانم نکذاشت یا نکذاشت
لیل کل را بنجار نکذاشت
صد باغ نیارت خزان رفت
پرون ز نفس نمی توان
کل از بسیاری کلین غامد در نکذاشت
ز سود نظر از قضا مستری بردا
گر از جای کل آن می گیم که توان گفت
پنداشتم که آن سر کوی توان گفت
که نهان بود و نهافت و نهان خواهد
کزین نازک نهان بر نهانی آن
بگر صاحبی چون جیح حند و عاق
قوتنداری که صید غافل بود
دور می زده ام در نفس باغ تری
بامید این من کج غم که ز یوغم خبری
لیل باغ بر چه فریاد میکند
که دوستان جیتی می دوست پند

مخوان ز دیرم که میرزا که کرده از آن
درین فصل کلم ششاق بود بهی
کاش بیرون قد و سینه دل زار
چه شد از بهر حرفی آن دو لعل ز زبا
چو از بهار خود آن شام کل کلین
فصل گل شد چه مرغی گذرد آه کاه
بودم منظور کج حسی
مخور خریب که عس آن شراب کلون
از رفن هر مان صد افسوس
تا لم در نفس ای گل ز خار جور نشا
دلم ز خاک روان غیرت پری بردا
بخون عاشق از اظفار عشق نشا
جگر خرس از آن شد صفر مرغ چمن
بمرون از بهر سر زنده عقل شد مشیت
کتابه از در میخانه هر در کاسمان
سر کوی دست جلانی که صبا کند زبا
خستد و لم صید که و کیت که بر کرد
کجا شایسته دست مرغان
من ز بس ترخای تو که مباد بر کردی
تو که باغ پر گل و میوه چمن از تو که
بر از عس کجا پی بر ند ابل خرد
هل معرا عاشق نفسی فرار کرد

بنا و مطرب شوهر ماتی بخندد ساغر کلین
هر لیل خرد و نشد نشود چون کل فغان
بگوی صفر و شان خانه ذرم خراب
کشت نالیدن این مرغ کرفار
اگر از بهر ما کس فی از بهر خد
۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵
۳۰
۳۵
۴۰
۴۵
۵۰
۵۵
۶۰
۶۵
۷۰
۷۵
۸۰
۸۵
۹۰
۹۵
۱۰۰
۱۰۵
۱۱۰
۱۱۵
۱۲۰
۱۲۵
۱۳۰
۱۳۵
۱۴۰
۱۴۵
۱۵۰
۱۵۵
۱۶۰
۱۶۵
۱۷۰
۱۷۵
۱۸۰
۱۸۵
۱۹۰
۱۹۵
۲۰۰
۲۰۵
۲۱۰
۲۱۵
۲۲۰
۲۲۵
۲۳۰
۲۳۵
۲۴۰
۲۴۵
۲۵۰
۲۵۵
۲۶۰
۲۶۵
۲۷۰
۲۷۵
۲۸۰
۲۸۵
۲۹۰
۲۹۵
۳۰۰
۳۰۵
۳۱۰
۳۱۵
۳۲۰
۳۲۵
۳۳۰
۳۳۵
۳۴۰
۳۴۵
۳۵۰
۳۵۵
۳۶۰
۳۶۵
۳۷۰
۳۷۵
۳۸۰
۳۸۵
۳۹۰
۳۹۵
۴۰۰
۴۰۵
۴۱۰
۴۱۵
۴۲۰
۴۲۵
۴۳۰
۴۳۵
۴۴۰
۴۴۵
۴۵۰
۴۵۵
۴۶۰
۴۶۵
۴۷۰
۴۷۵
۴۸۰
۴۸۵
۴۹۰
۴۹۵
۵۰۰
۵۰۵
۵۱۰
۵۱۵
۵۲۰
۵۲۵
۵۳۰
۵۳۵
۵۴۰
۵۴۵
۵۵۰
۵۵۵
۵۶۰
۵۶۵
۵۷۰
۵۷۵
۵۸۰
۵۸۵
۵۹۰
۵۹۵
۶۰۰
۶۰۵
۶۱۰
۶۱۵
۶۲۰
۶۲۵
۶۳۰
۶۳۵
۶۴۰
۶۴۵
۶۵۰
۶۵۵
۶۶۰
۶۶۵
۶۷۰
۶۷۵
۶۸۰
۶۸۵
۶۹۰
۶۹۵
۷۰۰
۷۰۵
۷۱۰
۷۱۵
۷۲۰
۷۲۵
۷۳۰
۷۳۵
۷۴۰
۷۴۵
۷۵۰
۷۵۵
۷۶۰
۷۶۵
۷۷۰
۷۷۵
۷۸۰
۷۸۵
۷۹۰
۷۹۵
۸۰۰
۸۰۵
۸۱۰
۸۱۵
۸۲۰
۸۲۵
۸۳۰
۸۳۵
۸۴۰
۸۴۵
۸۵۰
۸۵۵
۸۶۰
۸۶۵
۸۷۰
۸۷۵
۸۸۰
۸۸۵
۸۹۰
۸۹۵
۹۰۰
۹۰۵
۹۱۰
۹۱۵
۹۲۰
۹۲۵
۹۳۰
۹۳۵
۹۴۰
۹۴۵
۹۵۰
۹۵۵
۹۶۰
۹۶۵
۹۷۰
۹۷۵
۹۸۰
۹۸۵
۹۹۰
۹۹۵
۱۰۰۰

چون مانتی دست گیرد / اول از گف مر که دست گیرد / در میک دست میفروشست
 در میک دست میفروشست / دستی که هزار دست گیرد / غلب اندر سر که بیانی ندرت
 غلب اندر سر که بیانی ندرت / از بس که در کایا کای در کس / شادیم بزرگ آن محبت که ندرت
 شادیم بزرگ آن محبت که ندرت / همچون قفس آن زند که هر دو کند / انحراف دوست گشتی تو در غم
 انحراف دوست گشتی تو در غم / دوستان را بخود زهر تو گشود / من در دور استانت غلبت
 من در دور استانت غلبت / زدی کسی نمانت که ز غداست / در هم جان و نیم فرید از یکا
 در هم جان و نیم فرید از یکا / جریغ تر هم کرد و دست که تمع با / سنگین در دست با زن سوره بود
 سنگین در دست با زن سوره بود / باشد با این با این فکرا با این / خوش نگردد جلوه کران هر روز
 خوش نگردد جلوه کران هر روز / من خیزم و او پیش ز کوزد / زو به شیم بوسه بر دستش زدم
 زو به شیم بوسه بر دستش زدم / خود که هم خوبسای خوشین / امید میدزودی خود ز شش
 امید میدزودی خود ز شش / یا آنکه دست گشته / سخن امروزه زان گشت
 سخن امروزه زان گشت / یا غایب استیایان خدیجی / محلیت مضمود آور و ط
 محلیت مضمود آور و ط / ای رنگ زما شکران بر خج / غافل ز آنچه در میکند ازین
 غافل ز آنچه در میکند ازین / ما مرغ سیر هشی می شنوی / در وصل و کسین پوستی نه
 در وصل و کسین پوستی نه / ای در زبان بختس زنده و شمر / منال میلان زین
 منال میلان زین / بشاخ دیگر زین استیایان / گما از روز جزای و کسین
 گما از روز جزای و کسین / اگر امروزه زنده است زانی / درین بخت کن و کشتن
 درین بخت کن و کشتن / استفاق که قصه انسانی بود / جصل تو نفسی هم ای
 استفاق که قصه انسانی بود / جصل تو نفسی هم ای / غم چه بود در دیشمار
 غم چه بود در دیشمار / یا رب چگونه که صبر تو / گروهی سبزه کار دید
 گروهی سبزه کار دید / یا سازی و کار دیدی / پس بیست و سا که شکستی
 پس بیست و سا که شکستی / دست مرده بیست بیست / کومرغ باین بی پروبانی
 کومرغ باین بی پروبانی / ایچ بودت میل باط / کن نیست با این
 کن نیست با این / کسین نیست با این / کسین نیست با این

سدا چون کلمه آب شدیم و انگاه نهان چو ز نایاب شدیم بودیم نجاب درستان بدیم پیدار شدیم و باز در خواب شدیم
 تا چون کلمه آبش من بودی دل شک ترا ز غم بخش بودی دخی ز بر من و شکلی اکنون من میجو چنانم که تو با من بودی
 تا عشق مرا کاش میدانی با من ره بر کاش میدانی در عاشقی خویش مرا شده شهر دانستی و ای کاش میدانی
 مهربانم میرزا شرف اصلش از اعراب عامریت و خدی در زمان نادیر شاه در الکا خا رو در همین متوجه عمل دیوانی بوده در آخر
 یکمتم او را بر آورده نیز اشتغال ملازمت بوده و حال است لباس شهرتس با در و از علم نیز از در شده اوقات یافته این چند شعر از دست
 وصل تو کفتم رسد شترم از اجل غزلیات آه که از بخت بد این رسیدن
 نیدانم که آن ز با سپردار و در پاره و کردار و در چون این سپردار گویا باشد نه که کج دو کوش در این دست تو کلی که نزد حلقه بردی
 با تو ای گل که مسلم بودت سیمت گل که باشد که کند دعوی تا زکونی سر من با فدای آن کلمه سیم گزفون آوردم بوی او پس قنی
 ز با سپری خراب از عالم آب در بر ز پند سلکون بست حجاب خود ماه و چه عکس آفا با با افشا و باب اینجوشا عالم آب
 ماهی که صباحت از چشش میخفت مشک از سر زلف جعفرش میخفت چو شاخ شکوفه دیدم ز غارت با می آمد و گل ز بستیش میخفت
 بل بر زرب محیط فلزم بستن راه کوشش بچرخ انجم بستن نیش دم مار و دم کز دم بستن بتوان شوان زبان مردم بستن

مت سرت محمد کریم خان از امرای عظیم ایشان افشار و در عهد دولت نادری بکلر کلی ارومی و سردار افشار بوده آخر الامیر حکم آن
 پادشاه قمار از حلقه پست هاری و در قضا ارومی بعالم بقاشماق اسحق امیری در کمال جهالت و سلطوت و دلیری در کمال شجاعت
 عجز آنکه با مرتبه امارت متجدد و بار باب صلاح و کمال لقب داشته این شعر از او بنظر رسید نوشته شد شعر

چنان زده آیم تو ای گل با رنگتن که روز از تیرگی کم کردی لیل شبانتن

موقت نام نایب مولانا شیفا عالمیت عامل و در وقت کمال اجداد ایشان از طالقان آمد و در اصفهان ساکن شده و آنجا
 بعد از تحصیل کمال از دست مولانا حسین دور با ده عرفان چشیده و ریاضت عظیمه کشیده و اسحق فرید عصر خود بوده و شفقت بی نهایت
 باین بی بغاقت داشته که ای بهستیاری خواهی اندیشه که هر نظمی از بحر خاطرش زینت کوش مخلصان می شد بعد از هشتاد سال عباده

در ریاضات در اصفهان وفات رباعی باشد این رباعی از او نوشته شد
 انتوخ که عشق را بچوس میدا لیل با زاغ بم نفس میدانه کفک که مگوی را از عشقم بکسی من با که مگویم همه کس میداند
 مولای امیر آقا حبه المولی در زمان شاه سلطان حسین صفوی پایدار بود و نظم گفته داشته و معلوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را مینگومی نوشته
 در او حرکت سنین عمرش از سنین گذشته صیر صحبت ایشان فایض شده و عالی از مولویت بود در خیره سپان من اعمال اصفهان منزوی
 و از خانه کتر بر می آمد مجتهد بجدی شیرین و شخص مرتبه لیکن بود که اگر بعضی او را نمیدیدم خود را عمری طاعت میکردم اسحق طبعش و قاف
 و در پیش نهاد و شعر اینگونه می شناسند این شعر از او نوشته شد ز حسن و عشق بهر شرد استانی است حدیث لیل و مجنون بهر زبانی
 با حیا نظر سوزی ز یادستان کن که از برای ملکات استانی است بشاد آب و آتش از استن و آه آنچه در نامه هم چو جمع روز سیاه

۱۵

۲۵

آقا مهدی خلف مولانا سید کیلانی قاضی دیشمند و در صفهان متولد شده و در اینجا تحصیل کلمات نموده در دولت شاه طهاسب
 ثانی منجم باشی بوده بعد از انصاری دولت صفویه در ولایت کیلان ساکن و برزاعت معاش میکند. سینه هجرت بعد از دولت نادری شرف
 اندوز صحبت ایشان شده آنچه زمره که عالی و اخلاقی ایشان نویسد از مزارکی و از بسبب اندکی خواهد بود و حسن ترغیب در سعادت و شرف
 که از در دنیا رطقت کرده سعادت را می
 خوب میخیزد این رباعی از کوشش

با حکم قضاستیزه ثون کرد
 بادست علاج نیزه ثون کرد
 تدریجاً علاج تقدیر کند
 آهمن با موم بر نه توان کردن
 ناصر امش شیخ ناصر از ایل بخت سرف بعد از فوت پدر در زمان غفولیت با صفهان آمد و نظر بر وزن طبعی زبانش بترغیب فارسی
 خجارت مخطوطه خود بمن میخواند در اینک وقتی زنی کرده با صغریستان خالی از انگیر محبتی نموده مکرر برف طواف حیت الله سرف شده این

بن چهار سحر زورین
 غزلیات
 کتاب ثبت شد

بمیکریم نرم او چرخ و او بچرخد
 چه سازم چون کنم تا این سحر بچرخد
 پیش ازین کاری نگردد امید و بهی
 نا امید بیای من زمین بس با کجایی
 سیل اشک من بیا گذشت دوری
 تا تو اندر غمش کس به بود یونگی
 در بریزند از می که بدانشند
 صلاح کار خود چه سیزه کار است

نامی امش میرزا محمد صادق از اعظم سادات موسوی باجد اشرف سبب تعدد و پنجاه سال میشود که حسب حکم سلاطین صفویه از فارس
 با صفهان آمد و بلبابت سرکار سلاطین صفوی متناول بوده خاصه حضرتش برادرزاده میرزا نجم حکیم باشی در جوانی متوفی گشته و در
 ذممه قونیان صل و تاریخ در واقع دولت ذممه میونید و در فن نظم بشنوی مایل علی و محمود خسر و شیرین و اوستی عذر گفته و بچشم
 در نظر دارد این چند شعر استخوانات او انتخاب و درین کتاب مستطاب نوشته شد رحمه الله علیه مشنوی

چو شیرین شده شد در و کبابی
 عروسی کرد و عوی خدایی
 بی خوبان خدای عانتی
 ولی رسم خداوندی بدینند
 جو خسر و سوی شکر کرد آنگاه
 شکر آب ماند تا با اول تنگت
 سیه کردید و زور و بنگت
 برسوئی گسید اینجا کس
 بد سوختن این آوازه بگفتند
 که ز خوشن طرح تا بگفتند
 بدل پوستهش ذوق بگفتند
 شکارش نیکت و نه ای نیت
 عجب در دست دور از باز بود
 حسبوی کردن و ناچار بود
 بز خوش بودی که بعد از آن
 بنودی در میان همه بدینند
 در اینجا جوانی تسنین جنگت
 محکم شد و با خاره و در جنگت
 تر شد چون بود دست سبکت
 ز لعل دلیرت گسست می
 پری سپکریان ما جسام
 شکر آب کلخان سدر و خاشاک
 غزن بته بترین تامل
 بگفت مستون نسته محفل
 صنم فرموده مرکبها کشیدند
 بنان در خانه زین آسیدند
 مردان دیونده از بند
 بر دیوی پری روی نسته
 پری سپکریان نازک ندامت
 یکدستی عنان است و کرجام
 عثمان در بر کز کجایی
 گسیدی جایی و جی است
 زمانه یار و کردون یار است
 شراب خوشه ای دریا فرست
 اعلوی شکر سیری سبابت
 بدت زه و کیری بدت
 بجهت که زودت از مودت
 بخاطر آنچه بودت از مودت
 چه بزم چون کج چون دودت
 همی در قبح بزد مودت
 ز حکم آسمانی است چاره
 سیزه نیت ممکن با ستاره
 ذکر زمین ناز سید بون
 که بر کس است آیه بون

نشانی است از آنکه در آنوقت در اصفهان مامون بوده است غزالیات
 نیست در کتب حق سرت کلزار الفی است برغان کر قار را کرفزون جو کل من اهل کلزار است تا که طویل چرا چون ناله زار نیست
 آهسته گشتم آه ز جور تو مبادا بجان تو از سینه افکار آید از خلق نمانم گشتم و ترسم از بزوزن گوشه دامان تو نمانم
 بی اغی داشت مرعی این زمانه که دور از اهل حقش به تشریف آید در داکه داد خواهم در کله در شا کز خیل داد خوانان ار در پی پیستی
 ۵ نریم اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشرف مقدس رضوی و در اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت سلطان
 حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زمان خان یکدیگی سپهسالار خراسان عم فقیر و محمد علیخان یکدیگی وزیر اعظم دیوان اعلیٰ خانی
 و در زمان نادر شاه شرف نماندست آن سلطان عظیم الشان شرف و در آخر الامر وقتیکه بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادر
 بود از خدمت استعفا کرده مجاورت سمانه رفیع خرویه معشر این رباعی از دست

رباعی

در خاک بخت ندیم آسوده بجا اندیشه کن در صحبت روز عدا جانی که بدل بسره کرد می نماند پی شبیه گشته تبدیل شود اب
 نشاط استس میرزا زین العابدین از نجیبی آند ما در بعضی موزون و خوب مینوشته صحبتش اتفاق افتاد و مرد خوشحالی بوده در شرف اوقات
 به معانی با غیره از آنکه سبها کند نگذرد پس خد این غلام اگر ماله

نشانی است از آنکه در آنوقت در اصفهان مامون بوده است غزالیات
 کرده در اکثر فزون علمی بسیار ریاضی کمال مهارت داشته در تبریذات یافته سلیقه صاحب شناس دیوانی و در تیرت و اروازو
 گو یا که قدر خاک ز افلاک برتر است و در هزارمین بخت آسمان نشسته دیده و اندک محنت دیده هیچ نعمت بهتر از معون عاشق آید
 ۱۵ نصیب استس احمد اصلش از اصفهان داو قانش بفرافی مصروف و شکستگی و ساده دلی موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاد در سنه ۱۱۸۳
 یافته این اشعار که درین اوقات

غزالیات

بگشتم می شنیدند از نفس گدا هم آواز آن مافریاد بار فریاد ز پی بال و پری چند خورم از حسرت مرغی که در آن گوشه با
 ز کفشدن بنشین با من آن که کلزار چنستین خار کردند پرنه سرو دل ز پی آن جوانم سرو دل رفت و از دنبال او دانم که جا کنم
 بند بر پا و او صیادم ز کین جا در کس ندارد و یا صید بند بر پا در تابکی ای سنگدل صیاد باش تا گفته مرغان بگشتم تا که مادرش
 ۲۰ میند که چون مرغ پر و بال تکسته از کوی تو بر خیزم و جایی که ختم ترا از صحبت من عار بود از آنجمن ختم گشتم با هر که سخا بدلت نشینم
 که باه رخت دارم و یقین دارم که چون ستاره بسی چشم در کین دم رفت برون مدعی از کوی تو چشم بدی دور شد از روی تو
 نهمت ز تو تنگد خور بصیرم تنگد خور است و تو نور بصیرم

میرزا محمد نصیر خلف صدق مسیح عهد و جالینوس زمان میرزا عبدالقادر طلب است که در اکثر کلمات صورتی و مسنوی فرید عصر خود
 بوده و بطناً از اصناف میرزا سید علی حسینی خفاف است که از سادات عالیه رجایات اصفهان بوده و خود در همه علوم عقلی و نقلی بسیار
 ۲۵ اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه اکثر از منتهی جامعیت ایشان حاصلی کمتر میبوده و آوازه کمالش آوریده

اعلی کما و تسمیة محاسن اخلاق و عاداتش الخیر می نامد از باب عالی هر کس از فواید شرح کمالات ایشان را گوش سپرده بعد از طاعت
و ملاحظه حسن اخلاق از کمالش فراموش ننماید و مشغول معالجه بود زجا که عیبی در دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت کتب
مرفعه با جود استفاده خدمت ایشان شفا می یابند و کترین در اخلاص بسیار در خدمت ایزد ایسان می بوده و ایشان را هم
تمام باین کلام بوده و متعربی و فارسی بسیار دارد. اول سینه او دایع عالم فانی کرده و همیشه جاودانی نمود تاریخ وفات
ایشان از اصحابی که تاریخ در صحیحی به نام ریختن رقم آواز مرکب بپیر فانی آه غرض این چند با جمعی از انجمن درین کتاب نوشته شد

با من که در خم شکسته بنام شده هفت اخترش جت بچکان شده روح و دم که بشیمان در کتب این نه نفس فواید بچکان شده
و وقت دی از میان کناری کرد گل آید و در چمن قرار می گیرد خوش وقت قدح کشتی که استازینا در به یکل دست نگار می سپرد
اید دست دست و ششم فرزند کرد اشک سر خم بچپ به زرد رنگ حادثه از طالع نامزد نگردد روزم سپید از اختر تب کرد کرد
مردسته مند غاب زه خرم در برده مند غاب از خرم زنده نیست بر انقلاب زه خرم زینا لبران غراب از خرم زنده
آینه دوست روی نیکوست بیضا عکس بدین آینه زمین دوست بیضا جسمی بکشت عکس به آینه صحبت عکس دست به این آینه هم دوست
آنگاه که در حجاب میدارد و در سر و سر بر رخ شاد بامدرد و با قیمت بزم امتب و میا بخت ابر است که شاد بامدرد اید
شکسته بهار و شسته شکودی بر شاخ نگر شکود چون فشرک فان شکر خندان می رسد به آینه در پای گل زد دست ده ساعتی
نویز سمش مهر صادق بمبره زاده میر صادق است است سال قبل از نوشتن این کتاب به بند وستان رفته و در کتیرا کن شده و کما
در آنجا وفات یافته در وقت رفتن آنجا شاعری و لوله امیت داشت که پدر هر سو بخالوی خود نوشته می طبع نوشته بود

مرفق در بیدار در خود با سینه و کرمیه فی زبیر خود به سینه

نیازی سم شرفش احمد بر جبهه میر سید در لغا نو ده سعان احدی غلیظه سعان لده به شش شرف سعان برت منصب
صد رت تا دست جیس صفوی معفر و خود نیز سعان برت و وی خودت همه سبانی صفوی مبدی صاحب بن صدانی و در دست
سبباً صحن دوست و حیاتش معین گو بر می و در شش گو بر با شش شرف صحبت روزی شده کاسی بحیه طبع زبانی فکر سر سپرده
سلیقه جوس و سنده وضع دلگشی در سعان میر دوست باستان خان پروردگر کرده و به بچ و وفات استان مؤلف کعبه خست

چون شامان با بخشند از جگر خود که خوش بود با همه همه است لذتین چند مغز نیا است است به درین کتاب است به مغز
بیکر نغمه بخاوشی دل ما در جان بود که بوسف و با نخی با بیخ خوب است و بکنان دان وقت سینه دوست بی بدین
عقل من بر کفیر با بخشند بخاوش که تا بیکر زده نغمه در مس و ما ادرت بنیده در سخنان که در وقت سینه نیست
فغان زین در که در برفغان در شتین باد می که در دست همه سید نغمه در شش میر تمام غرور در وقت و نغمه سنده
در همه فغان من سعان و در دنیا دست ز جفا به روز به صفت طبع زبانی بچش که در بچش که در بچش که در بچش که در بچش
بود در صبح با بخشند به شش که در بچش که در بچش که در بچش که در بچش که در بچش که در بچش که در بچش که در بچش

کشتی

از من نه پستی بر گشتی که صد رجم در خون
 ناز از ایامی نازینش باشد بجز خون
 از آتش بجز سوخت چون سبک ما
 بایل بود غاو همه شد دلبر ما
 والد امیرش خلیفای خان از بکر او کان لکزیه
 و از علما مان سلاطین صفویه است در عصفوان جوانی
 از اصفهان به بند بستان رفته در آنجا چند
 در صحرای باب مناسب بجزرت گذرانیده و بهم
 در آنجا وفات یافته شعر بسیاری گفته صاحب
 دیوان هست که هر چه در بند تمام کرده
 بنظر که رسید ستوری که ناخنی مدلی زنده از
 مسموم نشد اگر چه مسموم این شعر مبتدلی است
 اما نوشته شده اینست

حسن زهر کجا کشد دامن ناز بر زمین
عشق بباری او نهد روی میاز بر زمین

دفا امیرش میرزا شرف الدین از اجله سادات دارالمؤمنین
 و از متولیان آستانه منوره منصوبه علیها السلام است جوانی
 نیک و نزدیک در آواخر دولت نادری به بند بستان رفته
 در آنجا ماند در هزار یکصد و هشتاد و هجری
 مراجعت و بطواف بیت شد
 احرام مشرف شده این دو شعر از دست اشعار
 یار آمده بود بر سر هر بی همی روزگار کند آتش
 عارض چون همش کی سبیل منگول
 آه بتره روزیم صبح کی و شام

تألف اسم شرفین سید احمد از اجله سادات عالیه درجات
 حسنی اصفهان و با کثر کلمات موصوف و بحین اخلاق
 و نیکی ذات معروف و فیض خانی از لجاج و سلیقه
 شش بری از احو جاج ریشه محبت و دوستی
 فیما بین خیر و آن سید عظیم القدر
 مستحکم و در شعر شناسی مسلم و در
 فنون در عهد خود کمر کسی با او
 قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم
 و شعر تازی و فارسی ثالث اعشی
 و جریر و ثانی انوری و ظهیر است این اشعار
 از آنجا با اشعار و درین کتاب
 فی القضا

سحر از کوه خاور شیخ بکند در چشمه	عیان نند در خون از تکلف بگوش	دم روح القدس ز دجاک در پر چرخ	نمایان شد میان حمد ز برین طلعت علی
میان رفته خضران همه نگرند	گما ر خنده دشمن بر آمد لاله حمرا	ز دامن نسیم صبح پدید آمد غمی	ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف سحر
در افشان کرد از شادی فلک چون دیده	بر آمد چون ز غنا و طلعت خورشید چون رخ	نگر غم از صبح از بام کرده و در نشان	که پوشیدند چشم ز غم ز چندین نیت
در آمد ز صبح از در دردی گزین	ز دیش بر کوه خاور بجا باستید صفا	بر آمد ترکی از خاور جهان آن سو با ترک	پس با بر در در یکدم هزاران کو تو لا
نمناک جوی لب بکشود ز در دیده سر	هزاران سیکون باسی درین سحاب کون	بر آمد از کانه شرقی شیرین آتش خلیب	گریران آب بخش از قوس و رویان گدا
چنان که صورت سیر خنده کفار در	چنان که خلو خرم غم ازین ابطال در	بر بر مال غلب علی ابن ابی طالب	اتام مشرق و غرب با میر تبر و بطحا
نسیم صبح جگر نرسد بر توده غم	زمین بسز نسیم جگر نرسد چون خضر	ز فیض بر آزاری زمین مرده شده	ز لطف باد نوروزی جهان پر نند
صبا پر کرد در گلزار و امان ز گل روی	هوا آنگند در جبهه و کربان حسیه سار	عجب افتاد بر کبوی پر چین بینا شکرین	کلاب افتاد بر چشم خارین کس شکرین
بگرد سر و گردم پریشانی قمری مغشوب	بباید گل بجا جان سبایی میسند	سزد که بر بنه خنده و مرد افروز در	جو قمری پر زنده از تنوی روح سده در
چنان افراخت قد نیک کی صبح و کف عا	سند و از سر حاجت پیش داد و جهان آرا	نفس آنکه در جوانان بکستان کرد نظار	نهان از نارون رسید کی بر چمن آرا
چونند کافال طبع و نوجوانان چن	سر لعل و لعب و از ندرت نایان حسن	چرا گل چاک نه بر این کوس و بلبل	میان آنچنین مسازند با ساعدها

۵

۱۰

۱۵

۲۵

مذنبی سردار بجای با کما زاد خورشید	گر با اطفال میر قصد میان رخ بر گویا	پریشان طر بشناسد و نشان گویا	تا از نا محرومان شود نه بیستایا
میان سبز و غلظت با صبا نسرتن جان	عیان با لایحه جامی زنده عسای با غنا	همینا سخ نامرون کفشش که اطفال حرم	که امروز قنات زنون و قهند با آبا
تا یون روز نور و زنت امروز بود	با و زنگ غنانت کرد و شایا قتی با و	نسبت و خصم فرطت آو بر و زود	میر مومین حیدر علی عالی
دل حضرت عزت قسم دوزخ و جنت	قوام مذسب دولت نظر درین دنیا	ز نسبت سانی کوز بر روی غایب ضمیر	پسندت مصد منبر دوان و
رفتن عقل در کورته رو جنت پیمبر	که بی مثل است این ایازان گویا	سپتی مقصود اصلی ز وجود آو در	مخضرات با یون تو ز دین و با
حقیقت از وجود ایس و سما و غالی	کتاب با فریش ز نام نامیت مظهر	سند از دست تو ی دین خدا این	شکست از یونیت مقدمت عورت
رخ از خواب عدس شسته بود آو در	مشکل تدبیر لافعی و فسد لود	فلکی بگردد بکشتن این سر به اند	خزیدی تا بد بالای با سپهر بد
در آن روز سلامت موز کوز حرم	چو روی لیلی و دانا محجبتون حرم	کمان بر کوه بر بند و کوه چون بکلا	علم کیشید به چه کوه چون عورتی
از آتش ب زدن در کبر و در بردن	جان من سما ز عرش برین لرزه بر	که بجد برده ابرای جمل و کوه سزنا	در فدا کار بر شایخ بند سزنا
یکی با فتح عیاری یکی با امر که	یکی را از و نه بر کف یکی در کام از دور	گفتی چون عزم زنده خصم حیرت	گفتن سینه است حسنی زمین بوی و
سر اقبلت بدون از دست میکان در	ولا یک لافعی خوانان بر مدت با صفا	به سستی بیخ چون با بدستی روح	بزرگتری سخاوردان نامون و
عیان ز آتش روح تو بقبا شای	نهان در آتش سیر تو در با نای طوفان	اگر علم خداوندی بن و یزد به با	جویدی بی دست سوی بیخ و نای بیعت
ز برق زود غفارت خرم من سحر	که جان داری نکرده تا قیامت جهان	ز خاک آستان کرد تعلیت گشودن	عبر پسند عین دکی ز کس جو
ز افعال و صفات زانت که بیخ	تویی و انعام نام خلق بعد از مصطفی	هر کس غم تو نام نامی بر نماند	که بر کس غم زین خطب ز نسبت
من و اندیشه مدح تو به دوزین سحر	جین بر وجه جان که بریزد بال و عطا	با دلی با تیر مدح تو تاست کی	دوبت بند سز ز تیر سز سحر
چو خیزد از من و مدح منی غلافی	بچو تو ز زخمس کرسی از زنی گویا	کمانه مدح سست سیرتین	مهر روی و مدح ز دست قی
بود مقصود من زین یکدومت خطا	که داند دوست او تن که در دنیا دور	خود و او او و جهان که دست	نار و سوز و فتنه و شایخ و مور
شما من بند و کار و زده ما بان	حد اذن که امید مبر است و سزا	نی با زه رفوای قیامت جزوی	من چی نیست از کشته سز زود
نه بند از مد که فردا قیامت سز گویا	صحتان تر از زود است سز عزا	فیم و وزخ و جنت تو در عرصه	عدون تر از بند سز دوزخ بود
آقا تا هر سست تا احباب از سز	زدید ز روح احباب سز سز	مجان تر پسند بر دست زید	سودت ز بی سز بود دنیا
کرده ام از گوی یار همه عزم	و در نصیحا	حد دست بوقی که دست به	
از کف خود را بیکان امن من	داد و دهناده در سووی خوف	خود عبت عدا برود در	حرف زده رحمت و بیخ
چون سفا خویش را بکند فکند	از عرفات جان بر دگات سفر	بمخفات دهن جمع سهر	از غم روی و من غم کون
منم ز ایشان جدا بلیکم	دور ز بیم تشیمان برده مری	راه سیر غم بکند بود	جنبه بر دگات حرکت رسد کوه
چون بکشیم به هم دیده سهر	تا ویرسان آید بر با دیده در نظر	تا در آن هر کون خاک کج	

دیو در آتشی سوزان و حسی سحر و جادو
 طاق در دایم سحاب سحر و نام سحر
 یار من لغت کار آدمی و یوسار
 چون شترت بدی تن لیک که این
 روز و شبم این توین روز چنان
 در بد باری نوم جلوه ده بار
 دل و دوسد و زخم کشید جان
 اهل دی ایمن تمام زاده پشت کرام
 نیم شی ناکمان که کران شغیان
 بس که ناکمان کشت همان زین
 در حق که در کج غم با همه درده عالم
 کاه و بفرکت که است ناکلی ازین
 ناکم آمد فر اسپه ی فرخ لغت
 عقل سخت از کمال صبح دو عالم
 خنده زنان گفت منیز و یک از این
 در که شاه جهان سدره مخ کبار
 جامع فضل و کرم صاحب سبب و ظم
 غم و بهمن حمام بهمن رستم غلام
 روقه اجل را قد تو سر کش سال
 هم بخر و شش افغان حیره نو کوش
 شع زین خادری خوش فلک زید
 هم بیانت روان نوسن اقبال
 آتش رحمت کند مریغ آمان خشک
 خجرت از لب منم میکند و خوش
 باد سرد دشمنان در رسم بکران تو

من چو سباع و دو سوس قطره زن
 فوج ذباب و کلاب هم نفسم
 دیدن آن نابکار بر کعبان
 هست بشتر من نیم ز دست خیر
 زشتی طالع به من شوی اختر
 آینه دادم کج بفرقه سر و دم
 جنت و خلد و در آن جنتیان
 کز همه شان باد ساد روح بنیاد
 ساخت پیکل ایش زلزله زید
 سحر و کس بیافت دیگر از آنها
 ما محرم بود باز دید و اختر
 شب ز ستم تره تر روز بر روز
 خاک در شش عقل با آمد کج
 عرش بهین از جلال صریح کهن
 این میشن افکار لغتس این
 صفدر عالی بهار سدر و دان
 زینت سب و علم زین کلاه و کمر
 دستم کسری سنکو کسری
 دو عالم اقبال را روی تو سرین
 هم ز خبار و دغان تیره نو خیم
 کم گفته از بول جان جاده در
 هم بر کایت دوان نصرت فتح
 آب حمامت کند مریغ آجال
 نام خوشت بر زبان میکند ز بول
 دل لغت

شب چو تار امکا در دهنم از پنج
 همه من مورد مار دام و دود
 صحبت او غم فراز ویت و جان
 اینهمه کرده ام و پنج سفر دیده ام
 ملکات پشمار شهر بسی و دیار
 راعب کالای من شتریان
 روضه از غمی در کجستی مثل
 باد و سه بار قدیم روزگی
 رحمت گرفت آنچنان خاک که از بول
 بس کل رخا که در بر عیش و طرب
 کاه حکایت که در با هم از سب غل
 کاه عبرت که خرج چون بر آما
 پیر نه بدر اندوچی بد رت شمس
 گفت که و ز کجا کفتم از ابل و فا
 گفت روان می شتاب تا در دولت
 دولت و دسیم و کاه دولت و دین
 مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
 ای ز تو خرم جهان چون ز کجا ستا
 وز کجا و کلمین دوری که جو ست
 همه ز کجا که جانها سب
 از بی چون ستایای بوی عیان
 بیخ بانی بدست از پنج بندی
 خشم تو هر جا کند ناله این
 تا تو الحی زده صبح برین زرخش
 زخم جوکان تو کوی صفت

بستر و بالین من این مجراست
 دیو ز من در فراد خول من در حد
 آلت ز چون حدید مایه شرجی
 کافر ماردیده ام ثانی آن جانور
 دیده و نگنوده باز از همه کرده
 خنظل و صبرم و هند قیمت
 هر دم شش از مرد می در همه عالم
 از رخ هم کرد و نوی ز دل هم
 یافت تن آسمان فالج و اختر
 خفت سحر بر کشید خاک سیاه
 کاه شکایت کنان ز انوم از باز
 میردم کو کوی کشته م در بر
 شمس نه نور خدا چون حضرت
 گفت چه داری با کفتمن ای کج
 گفتش آنجا کجاست گفت ز بی حیر
 شاه طایک سپاه خسرو انجم
 بجز معالی که ابر تاسه مطر
 وی ز تو کنی چون چون خوار بر
 از دل آهمن شمره شعله کشی
 صرخ ز کجا که نود که نو سب
 جن که بچسب بر چه مرصع
 مغفرت همی بفرق بوشن پیش
 از همه سو بستن ز مزه لا و ز
 در غم جوکان سپیم نظر برین
 زخم جوکان تو کوی صفت

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

سیمی بدل میخورد روح پرور	سیمی ده و بز چون بوی لبر	سیمی جو نفاس عسی مکن	سیمی بود امان مریم مطنش
سیمی همه نغمه مشک جارا	سیمی همه نشاء خمر احر	سیمی دران نکت حدیثا	سیمی دران لذت و صلح
سیمی ازان چندان ازل	په از عنبر اشب و مشک از فر	چو باد است این حیرانم با کوشش	که خطر همه آرد، بوی عجب
سیم سب است کو یا که خیزد	بذوی کل تازه و سبیل تر	سب است بشما مجلس غنوه	بکل کرده با این و ای سبزه
بر اندام او سوده و ریحان بگل	در خوش او بوده نسرين و عجب	غله کردم از حرف بستان	سیمی چنین جان نزار و معطر
سیم ریاض جانست کوفی	که رضوان برست صبا و او محب	سیم پشت است و در نشانی	از نضیح و نسیم و ترویج و توف
که از روی غلن کشیدت	که از فرق حوران زبواست مظهر	ز کیوی حوران و ز غلین غلمان	بدنیان وزد مشکبند و معطر
خط کفتم از باغ جنت نیاید	سیمی چنین و کس و روح	نسبت از باغ الطاف صفا	نکودات و نیک حتر و نیک محنت
میراخ دل روشنی اهل معنی	فروع نسبتان اهل دل آذر	سب و روز کرده آبی حلوی	بصدنوق بر کرده این میا دار
که شاید بید آید اما نیاید	از میان نظیر تو فرزند و کبر	بسی منگل سرانگشت حکمت	گند آنگ باه بنان حمیر
گفتمار است شیخ زبانت	گند آنگ با کفر تیره حیدر	صورتی که نیاید تو معنی	عرض جلا عادت و توجوه
و فاشنه یار احمد او نه کارا	بکی سوی من بند و لطف بنکر	ز غزبت بسوی دهن تو روان	بخورم جود با رحمت آور
خوش آن بزم کا می نستیم بزم	بنان از حرفان خفاش منظر	و تحمل فروز از ضمیر منیر	منت مستیزه ضمیر منور
بخوانیم بر هم غزایای نکلین	تو از شعره کشف من ز نظر آذر	مردت من منت با جوی خوش	که این و دلش است کا بی ضمیر
درین کار کو شمع جان بک حسرت	که توان خلاف قضای مقدر	بمنزور زین اتفاق با عمل	که سخن نیازی بود بس محضر
نه مقصود من بود رحمت نیکار	که مع تو بر نماید کلک و دفر	اینم عاجز از نغمه اشعار کین	تو دانی که آن نده رنده باور
عروسان ایگار در پرده دارم	بهمه عرق پرید از بای تاس	و لیکن چه لازم که دختر کس	به بی بود و دنی مسرتوم
بناشد هر مادنا سینه آن	که در خانه خود نمود سپهر خمر	در ایگار که تو نه که نزد کین دانا	سخن خوش بود و محتره خسته
اانا قمر فرید و در غم آید	بذندگی و دوری جسم او	محب تو زانو تو باد و فر	ندای تو دور از تو بود و فر
روای ناد و صبا ای یک تاشان کشت			
محت از کرد کلفت پیکر سین و روی	مصفا سازد کشتن بی خیمه روشن	هنایک تن بوش که حریر زرد حر	عمر میزد و بیست خیمه برین و سن
ز رنگین در با کلون عقب در سوزن	بکلون غنچه رنگین صحر بر بند بر کوبت	کتاب زور نه در بی زینت کس	عمر تو به برین نشان و نغمه سن
چو رخسانا بدین سیمبر دان کن	بهر جوی جوی جوی و سبب کشتن	بهری غنچه سرب زان که است	بهری غنچه سرب زان که است
بهر کلین کل معنی که بوی و فاش	شاشن که ناله غلیل ز پیش مرآت	کلین ز شاف و جب و درین کین	بروی سبزه غنچه زیر جسته
بهرای خوب و دلکش دستا بر بند	چو قشاقن شبرین کار و ملاح	میان دشتی که آرد بند خسی	کست ز کما می کوبد بری و در

بگفت برگیر آن گل دستار و خرامان
سر افرازی که تا پیرایه بند بر گلگاه
چون گنجی که چون در باغش بر آستان
نشسته چون با جوانان گلگون رخسار

سیران بستهای گل بر سر افرازان
صدف از بر نیانی کجوسرگز و استن
نود بر خورشید چمن بنوا و ای خرم
بر آید چون بمبدان بهستان و چمن
که از دریا نه
بهر و شوکه

عیال حضرت در ای چمن شوکت بدین
جهان بخشی که چون از جنین آید بر خفا
درم ریزد و دستش صبح شام کو بر آید
بهم از رنگ باغش سر کند سیر سهراب
که از دریا نه
بهر و شوکه

که تاج سروری بر سر نهایش کرد
گفتی خلق چنانند کوه سینه بسنگ
یکی چون بد فرد درین که چون بر آید
بهم از هم سنانش بر کشد رنگ بسنگ
که از دریا نه
بهر و شوکه

به سستی شیخ چون آید به سستی و چون
سر دشمن بر زبانه شک آید جهان آستان
جفا تا دور خدیو کا مکار کار سینه
از سد بر جان تن هر دم دو مان ماندان
چنان سست بازدم که میکا چرخد
عرض از کوشش که درون دور از خرم
الایا مهر و ماه و از خرم در محفل کرد
سه خوشی و شرت جوی شیرین کاشی

بهر بر مغزی از زده سیر خفانی آید
که چاکدست خفای کشت از دست
که بر ز خاک غم بر فرق من این کشته
درین بازار آمد آزاری که شوان شرح بود
جوی از قیمت من گرفت و شدم بک
نکایها که شرح آن نماند نیت سخن
بهر نیز از صاف آرد می در جام زدن
در صفت

بر رخ و کز و تیر و تیغ در دشت بند
دوام غلغله عالم که کجاست دارد و خرا
بدان بیان سیره دارد و در کارم کرد
تو کوئی مودت سپه هم که نشانی از برین
کس از زرق مغز او چه حرمت در آستان
نسکایت خاصه سپهری که زده حال آید
بهرست ماه سپه با میان بکشد بر کرد
در صفت

بلکات آید و باز آید و زید و پل انداز
نمی نازد بچو پانی سببان و لای
که روز و شب نمی نماند هر دو ما هم از روز
خفا و ستم میان هر که اطاعت در برین
که رو بند از پر حیرت خاک پای هر بین
سخن کوتاه که در هر کس استانی انحصار
بصورت هر پرورش با بان همواره نوز
بهر کله روی و نبل موی و سوسن بوی در نرس
شهریارشش و نوازی و پیشین جان بود
سروری در روی امیر و عدل بر چه سیدی
کش بجاک آسوده آزال سپهر و خری
تا آید مایا امامی بود یا سپهری
دست حق برد این با کس چه دست چادری
آنکه فرزندی بفر آید ز او از نادری
جمع زمین بوسی خورشید از زمین مغزی
دادنا و کشته در دولت چون نوسه چادری
بهر خالین کانه دیدیم در زمین باغری
از او سب عقل طوماری که سود و خری
بهرش از اقبال بخت فتح و نصرت سگری

۱۱

۱۵

۲۰

۲۵